

<p>میر یکدی از بر کسی نم کرده  قرون نام تو هم مردم با کس  شوم چون گشته زیم خرمین  بر رعم غم خدای کردی شوم  اوریند کسین سوز از خنده  بوحشت شد بحر و زامین  ازم از زه مال عاوسه شوم  از سیرم و از زاری من آسوس  عقی قدم از تو ز شوق برق  از کت توبه کار با ساخت  بل من شکوه جسد ز رفعت  خودم از بونا خا رعد اول  دل من برود کردی ترک طاعت  از زده شدیم دولت محاربه  و شب برین علی عرب و جیه  چون روی من غلام دعا کرد  دورم از تو و دورم از تو  میرت سوی بگفتن برکت  ی نشاد و کشتان سوادان</p>	<p>من گمان می بردم با تو کرد  که جو مرغ دل من کوی تو کرد  که ای زلف قفل بر آید  آبرویم نکات حق قادر فرشته  و ده سه سیه بار کردی کف  بر دور و دور زانو طایفه  گوشم بر کوه سی و چهار بود  ایساک و ما کردی حسن با بر  خودان برت بگرد و کجا بر  بودی بگونه برین با کجا کجا  عقل شکست بیع سخن سده ای  از آن مان که نام کرده گشتی تو</p>	<p>بسیر نظر کردن کل ببری بدو  تاج ستم دست بخوان کن  بر کرم و بر کف من از باد و آفتاب  از گوی او شنیدم رفتند  گروه شد کشت باشد دل من  از عاوسه است از بیم و بیان  هر مشکلی مان شود زستی بر  میرم حسن تیر از است کجا  برست از کجا ساید هم قضا  سایح حسن من طبعی که اول تو  نماند و سده ای  از کف حوشن کایس و سراج</p>	<p>مگر برای این که به بوی  س خرابه من کرده استان سپه  تاک کن از خاشاک بر باد فرشته  ناشاد و فرشته باشد ایشاد  جانی از خوش باشد تو درین  ز برای غرضی ترست بر آن  سازند و در حالی ایستاد  از طعن برغان گرفتار میرم  بشکله دان ساید و بر  تبی سنا من طبعی و افغان  بهر کویس که بنده ازانی تو  بر شکسته در غایت بر بیان  مزان چه گوید آن جان  گوادان از زهر دار قده  بکشت از زهر زهر خنده  دایح دل بر طاق حسن فار شود  ماه دیم از زهر و من زده  کمال کشتن من مستطوب شود  از آن کجا است یاد از آن</p>
<p>ارباب عیاست</p>			
<p>سوز و درد با دل از آینه  بر کینه من شب بر لب و آینه  دوران علی ز بهار نیز آینه  با کوه من صبح حساب آینه  عشقم به چرامی نمی من آینه  با من سست بی بود از آن</p>	<p>از آن که در کوی توام و طایفه  بکشد من از کوی من با جی ش  از خود زمان من همان من  بعضی زوم بر من در ش  باید ز جوی وید و با تو ش  ببین این تو کجا است من</p>	<p>از آن که در کوی توام و طایفه  بکشد من از کوی من با جی ش  از خود زمان من همان من  بعضی زوم بر من در ش  باید ز جوی وید و با تو ش  ببین این تو کجا است من</p>	<p>از آن که در کوی توام و طایفه  بکشد من از کوی من با جی ش  از خود زمان من همان من  بعضی زوم بر من در ش  باید ز جوی وید و با تو ش  ببین این تو کجا است من</p>
<p>صبر و استقامت در راه حق و عدالت</p>			
<p>سوز و درد با دل از آینه  بر کینه من شب بر لب و آینه  دوران علی ز بهار نیز آینه  با کوه من صبح حساب آینه  عشقم به چرامی نمی من آینه  با من سست بی بود از آن</p>	<p>از آن که در کوی توام و طایفه  بکشد من از کوی من با جی ش  از خود زمان من همان من  بعضی زوم بر من در ش  باید ز جوی وید و با تو ش  ببین این تو کجا است من</p>	<p>از آن که در کوی توام و طایفه  بکشد من از کوی من با جی ش  از خود زمان من همان من  بعضی زوم بر من در ش  باید ز جوی وید و با تو ش  ببین این تو کجا است من</p>	<p>از آن که در کوی توام و طایفه  بکشد من از کوی من با جی ش  از خود زمان من همان من  بعضی زوم بر من در ش  باید ز جوی وید و با تو ش  ببین این تو کجا است من</p>
<p>از آن که در کوی توام و طایفه  بکشد من از کوی من با جی ش  از خود زمان من همان من  بعضی زوم بر من در ش  باید ز جوی وید و با تو ش  ببین این تو کجا است من</p>			

و آنچه دان بود چنانکه از جان بصیرت اهل کمال رانند و اطلب کر محققان اتفاق افتاده الحی صحرش در  
 کمال مخافت این صفت و طبعش در نهایت شکفتگی و وسعت از مرتبه علم به غیر خود اگر چنانچه بجز این استخوان بوده  
 سخندان میشد و در آخر دومی جانها شاد و بفرقه میر رسید و همه بعد از آن مستحق باقیه ذکر و باغ از دست

بگو چند ترین ذره خاک پدید آورست که بسوزد که سبب خرد زده برود تو کجا برف صحرایی کی طایری بی چهره نگاری این هست که گرد غبار هر چه خرابت ز روی کشت بر دل مخرج بند از بند تو چون فی کیم من عاری میا و کر میا و ماز دست بود چون لب تیر که ای مشا من غمت ز تشویش را ای اگر کشم سن و تو	شود از غمت حسن تو صورتی بر کند فام که خا و تو بفرآید تو کجا در جان باب ماه زینکند افواج چشم ز این شکوه هر چه گوید بر لب صید برت خود ز	یکو بر صبح چه خوبان پس این چنانکه غرق من کرشمه گنگان کر من بر عهدان این چه عالم است تو نیار است بلکه او هم تو بسرا که اگر کس	عند بر محفل باز تو است بر روی کا تو بر کج دو که خدی می غم اندوی کینه از ره فعلی پس چه سوزده لعل او جسم تو خورن زود باز از دست تمیله شود بود غم و غم که بشده غمده ای صبا دی
--	--	---	---

اوله بصیرت

فمن دست کشی بدانش و آویز زهم و سوار نمی کز کاهت نفس ز خانه این صده	که اگر صبا مزارین صبا با کاهن دست بصیرت دل بر دل تیری	صبا کسش در آن غم کز با سرشت در باغ کوهی از دست در باغ کوهی
---	---	---

و ما و آن آده رخاک پاک هر که کن شده و مشارالیه بجا نموده و تا این سال در آن غم تیرک شود نمایانده حال صفت سال  
 نتواند است که در اصفهان میباشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات این شعر بر سر میرده و شب تا کردی هر چه  
 میر شتاق دارد و آن صاحب خلاق تحت صفات سست است که با سرشت پاکش از خاصه جبهه و آری نماید تا  
 نیز چون با هنر در کمال صفات و در عالم شاعری جزل سستانی در باغ کوهی ایل دور استعاره سوز و دلان نصرت  
 نیکو دارد و به تمام بسیار دارد و در هیچ الفاظ میکند و همین علت از دست اندازد و در شاعر بی آبی از کمال  
 و هم در ایجاد فنون است بجهت بیست سال رطبت او تا یکی صبا که ماده تا کمال است با زار و مصرع دو و پنج است  
 خلف صاحبش و نفس از بی

<p>چاشنی جوان بر آسری بر سر          برین تیش نغمه بر آورد و دور          نیست باغچه بر کوهی بهار          برین وفا نیست بسکه سران          و ای که فریبده است و آسری          ساختن بر زخمی همه هوش          سخن زنی موف عطشی می شوی          تا از خاک کینه بیخ ز نام نمی          از بندر آنگه بر آسری که بند          آسرد و دست زان          پیش تو که ستانی ز تو که          چشمش عوشتی اگر زده چشمی</p>	<p>شادم کسبسی که بر تو خوش          باز آمد و لبم شکایت کند و جوش          بار که بر کوه برستان          به پوغالی انجیر بر سر          همچو بر کهنس بسکه که کوش          ز در بر می به چشم بادی          که از بیخ آسری به بیخ می          این بر جان که باورد و کبریا          با من چون گشادی لی آسوی          ای که زنده و نرسش و آسری          به کله شست با بر تو نیست          لی لی و در صورتی آن است زنی</p>	<p>چون ز غوری تو بجز می          که تو ای فرود باشد که          از خاطر نامی جوان رشت          در آن آسوی و می برستان          بسکه از خدیجی بل شایند          دوست بر غیر و سخن بر سر          آسرد مردم بخت بر سر          این آسیر که جو کوه شین با شنی          در آسیر بر لب در شش کرد          و آسوی که جو خندان در آن          با سکو ولی بنامی از تو که          از چشم در خانه آسرد</p>	<p>سین سطلوی که در          خرازا آه است خرد و کوه          از با و سینوان بر          از سینه میکشند خدیجی          برین محمودی طاس کج          دیدات که بر آن سینه          رفت بلی زنده ما نرسش          سیمیم نومری که بر سر          برین بول که و آسری کرد          طاس کجی می سرستان          عاشا کجی ستانی ز تو که          آسرد که از سر و آسرد</p>
--	---	---	---

قطعه تاریخی از برای عیسی موف که قطع نظر از عارفات رسمی از برای عیسی این مناسب است اتفاق افتاد و نهایت مبارک است

<p>سبح بر من اول کرد است          از کوه سینه زنده می          فلک صبا بر کس تو</p>	<p>محل فرود سخن من زری          است از سخن جوینا          زهره آسردی می شری</p>	<p>ای شاه و عروس مع او          آسردی بر زور و دست          عجبیب آسرس میرزا عبد الباقی ز سادات موسوی</p>	<p>عبدالله غری جان آسری          و عیسی چون هر دو یک          عیسیب آسرس میرزا عبد الباقی ز سادات موسوی</p>
---	---	---	---

الصدق مرحوم میرزا محمود حکیم باشی حاکم شاه سلطان حسین صفوی در پادشاه عباس اولی امانت بر آسرد  
 بعد از این میرزا سلطان از کس عراق آمد و در صفهان موقوف و سلاجه سلیمان که است سلاجه صفوی  
 سلاجه بوده در حال تعمیر و دست همی زینده میرزا مینور آسردت و دست سلاجه بوده و صفهان  
 و صفهان نیز کرد و صفت اتفاق افتاد و زینده شد عالی از هم و نصیحتی بوده این سلاجه بود و صفهان

<p>چون کجی که وقت کس          چشم بدان کجی شد          بعد وصل غم کجی کرد          منزل می دور و سلاجه          خوش غم بدان کجی کرد</p>	<p>کس مشت خسی کجی بود          که زان کجی خرد          بر سرست سلاجه کجی کرد          و سلاجه جلی می          بر شایع شده و سلاجه</p>	<p>با دست می آسرد          میور سلاجه کجی          با کجی تو از کجی کجی          سلاجه و زینده کجی          از کجی کجی کجی</p>	<p>بر دست می کجی          در دوران سلاجه          با کجی تو از کجی کجی          محبت کجی کجی          با کجی کجی کجی</p>
---	---	--	--

تا از خواب بخت بیدار شود	تا که خواب موجی هم بر طرف	تا که کل کل بوی بوی افشانند	تا که همه بیدار شوند
چو دست نگر بر منی بسیار گویند	نمی آید نگاه داشته دهنی گدازند	خرا و در سجده اند که بر او	از به شایسته ای سنگ بر آید
چو رخ سباز از ترای بی برین	که بسوزد خلاتی توان بر آید	ارغی نور منت بنگاری گویند	و بری و شد جوانی خوش

طوفان ستمش هم بر آب هوش از هزار حرب من عمل از درین جوانی عبور با سخای طبع و شکستگی خاطر است و در  
 در طغیان اشفاق افتادار صحت شعری شریف و اهل روزگار تاریخ نامش خوف افزایم در صحت شریف علی ساکنان

انف محاربه هم در آنجا و فانی در این بستی را موقوف در تاریخ فوت او گفت نمی خوب گفته است

بگذرد ز دور سلطان بر حیا	همه دره بود تا که یک گفت	عوفان در ویایی گفته است
آید بکلوه پیش میس که در	آن جلوه میکند که کند در	اورا مکان بصدور در آید
است باشت ملا تصدیق در	اقای آسمانی آسمان خا	داشته با سنگ کوی توین
شد بدای بی میان که در گذر	لا در بدای بی میان که در	شد چمن از لاریلی خنیر
در خلوتی بسوزم ازین غم که	چشم از همه زنده و بر آید	یوسف کمال ایمن است
کشتن کن چشم در درم	در راه که با خستیا رس	بر و خوبی که در آید
ز غم نیست که در خاک جهان	بر آید راه نور در آید	بگردد هیچ تو در چون
تا از آمدن ز غم از آن	که از دست بر هیچ بر آید	دل از دست بر شکست
عمرش شکل یک که کند	که درین روزی نیم بر آید	کو دره سکانت بی تو
همین که گریه تمام که	از من در نیم شد از آن	که در دست با گم
عنه که سگ بر من است	تا دم خون بود علی	پای ز قام در جهان
شد هم بر و در اولم شاد	ظلم بری و از روی جوانی	ای تراه به نای بری

**رباعیات**

نکر که جو او چشم بر خود	ز کز بود و سال در کز بود	عوفان من لب من خست
بی در طلب وصال ز کز کند	این کز بود در سن خست	ای تری شقت در سوز
از دست طمع من گشت	آوان سر و کرم از کز بود	ظمیری آتش خست

و سخا شش در کشتی و سوز بر چشم غالب چنانچه هر سال از برای وفات خوار بارگی می گشته سواد سال فوت آخر  
 الا مر سودا طبعان برده و در خانه خود راه انداخته از آنجا بوسف روش در چاه عدم سواد معارضش در شایسته ای

عبدین طبعین کن چشم بر خود	که کای از کف نام چند	بسی هم ای بی پارتی	نه کار مردم از او باشد
---------------------------	----------------------	--------------------	------------------------







<p>شب دهنال که ما سجا آن          شده مستند که بر سر هم          که بعد از این حکم ما که بی شتاب          فلک بی عروس نامی بر این          من و بهای جوانی که بر سر          آقا جور او را پند بستم          کسی روی که هم در آن سوز          ز خودی تو عاشق بنزد که          آتش شکر است ز برین طرف          پر شکسته بر لب کوه خزینه          قدم بکش فرود سن سوز          من نه لطف نامت          مرغی که نمی پرد زیادت          بخاری شود کاست          اندر آن دل بنگران نه          پرده کج زبیرت نگر خمر که          میردی که نام نامی نه          خوش نگار من همیشه خرم          که بر سرم در پند هم که          بزیلی یوفانی داشت باز          خراق تو ام سو کند          انصاف هم در منی در چنان          آنچه سال میل بینا میکند          چشم از ملک تو معنی تو          کند و نه خوار چنان</p>	<p>و تا کیم که جملی که نیاید          کاشن جان را و هم زود          بوختت بر میز خود و هم          جو پر درون خیم با عزت          اگر شد از هم نهد تو آن          و بی جز سپردم جان و دور          سوز زور و زین سوز که          بر نیم پرستی او را تو می          مغرور است از من بی از          بخش و نشان نگار من          اگر کوی تو مار کسی نه          کشتی که در هم لطف است          بر دم پیرانی پر شش          دره فلک دور کمان          و دست بردوی که          چه چشم است از دست          کاش تو هم پیر که در          از در زبان همه شمع          بر که شهادت دل نیت          دوستی با بر تو می          نبود در وی مگر بدوی          او را در که بی سر          ایازن و فضل شکر          دوست دیدن او جای          محب دیان که همه</p>	<p>عاشق بی مرغ که در          بر ساری چه شد با          جان خوش بجز بر          نه کار او کار          چون شانه در بازار          شش رخ تو بر در          حال مرغان شش          چشم بخت به هم          یاد شش بجان تو          خوشتر ز بل و پر          بر محمد آه بود          ایک هم در سر کوی          آرزو که بشد          خون دل عاشقان          به طرف بگذر          که پوفای تو از          نام دست آن          کان بر سیر          کون که گوش باش          سخت بد که بار          توان داشت          مرکز کسی شش          ز فاشیم اول          کان الکل از تو          که در بر سر</p>	<p>ز سببش شدم گفتند          نوز شانی دست          ز شیرین شک در          و صالتش فراهم          ز سبک دیده دل          که خانه دل          بکش دل در          سبب آینه خدمت          و امن این دل          به و از طایران          سخنوی خود          و میدن حاجی          کتم جفا شکر          جام ز کف دست          این دوروی که          چشم خور          تا با هم          و عویم          عاشق کرد          خواب میدیدم          کسرت دست          ویریه بسبب          میرفت مرا          بخود شدم          رسیدنوبت جان</p>
--	---	--	--





<p> عبد از روی ناله اول افروز  چند بهار نشاید چند بهار  خوش بودین سخن عشق که در دهان  غرض شامی که در کج قصه ای بسیار  بودی از شکر زان شبی بر تو ای  که از این سلیقه بی سلفانی  دل آن شامی که با کس نشاید  شبی که دل آنجا قرار نیست  مرا چون دید حکم از غیر نیست  کفر آمد در دواج جان با این  شوق خدایت ز غم فزونی  بگوئی بی سپاسم جان  نیست که در مغان شینو زان  سنری من که کز زینت پندارم  از شیشه وان مستانم که با  انگهی تا کام تر می نیست تو  دور از سوختن جان غار بنم  شاید که شبی با سحری در کشاید  چو آن ماهی در تنبلیام او  کشتی که من هر تو پیکان خاند  بجان اردو دغم که دانستد  زهرم برده پری چو پای  جو پای هفتادم از طالع کراه  شاید به جام میم بر من چو کوزه  بهاره با رخسار ز شک چو باغ </p>	<p> نمده ز چو شبها مینم روز  تند دل در چمن زان من عشق  بم خیمه بدشت که در سخن  چنان خمرند نشسته زنده ز کام  مخلوط غایبند که در سخن  که به جام نذر و کبر تر عشق  ز سحر کار زود که شکسته ز باس  بوز بار پردهم ز کوشه اش  از میدانهای خوش و خوش  از وصل او غم زنده تر که  اول جو تو و جو سپاسان  که با کجای جان می یازد کشت  عقل رنگه سیاه زدیج کوه  سنگی که می تازد ز شب سپاس  از دست که چنگ خاک سنگ بایم  چون کوه و بنام رنگت بجا شوم  ای دای می می که ز زود به بنام  هم صبح از آن کوه و بنام  از تو جویم و ای که در سخن  یکانه بری من ز تو پیکان خاند  داری پیدا که می بر هم  شرب که بنام که در سخن  ترسم که سر ز غایبیت و بر نام  که دست تو دم و کهنم و کلام  چاره در و خرقی تو به کلام </p>	<p> زنده و تو من آل بر نگریم  با غم عشق سپهر سال با غم  شبی زنده باند ز شب سنگ  میگویم فراتر شش من کام بسیار  بیا ای یک ششم بر یک که در  این بی ادب آن ن پلی در  بی کسرم بر دایم و شمع بیج  ز جان مرغ و دم نیست پوزند  کلیف ز تاج کل کل کل کل  شده وقت هزار منزل با آن  کاش او آورده حسرت نشاند  رضی که که گم فکر پستان  موشش آن سستی از پوزند  زویک با برده غم میداند  خوشد اگر که شود از غم عالم  شاید که پریشانی بودی  ز دل و پراست شد ز تو  کی دل از غم تو ای غم شکن  از یک و سنگ بود که برالی از کلام  خوشد از غم او از غم اندوزی  کسی بطالع من طابری بیخ  بسیاری کل غم من که در سخن  عاصدا در غم منست جوایم  راه شکر زین شعله در سخن  ای سوره حبیب غلام میکند </p>	<p> کمرنگ و کبر و با آموز  دور و بر قشنگ و کفیل  سپا و آسمان لکه در میند  سیر زنده ای زنده ای  این کله کی کی که در بر کوش  بر قسی اسره کایت زین  حرفه با زبان طوطی  که تو بر وفا قسم با شش  حیف است کلماتی که در کلام  چو شایه که در سخن  انوار بر زم نشسته جان  انوار بر من زان سپاس  پود و شامم ز کله شمع  که بر طوطی بر زود جان  من دست تو بر من بسیار  هر جا که دل زهر و کسپه  هر وقت که زود است آن  دل هر تو که بر دست که من  پیدا سستی کوهت با سست  جانکه زنده جد در آینه  کمان و قوس در دایره  کله ز شمع جان زنده  دور و بر سدر کرم و جود  ادای عشق تو تا دای  نمیدم نیم که غم ز کلام </p>
--	---	--	---

کوشی

<p>عده ای بنیاد داشت که یکدیگر  شبه خجالت در میان از ایشان  هر یک که مایل بر خیزد کجای  با حضرت صفایان از این بزرگم  شتران گزشت با صبح ندیدم  کشی بود از کوی من به کورستان  نارود پیامی که مزبور با  قصدا گفتند در اول و سواد  در شمس و چون خود جور  کس هم در آن مردم کوفی  بیا عاشق زده شیر محبت  بر و خوش بگریه چون شرح  آوردند زینتی سستی صدار  آوردند و نکوداشتن کی  تا آنکه باستان چو سید  مکمل است پس حکم همه از  ای قائل به توام خندان  برادری با در دست  سی غلام دینی به  نار و مشغ خردم  گر بیدار عشق می آست  رازد که سوزی شکست  خوشم که شوق شکار  چشمه چون جهان  از کجای ای صبا و کجا</p>	<p>عقبت بود پیش که بر خاک  و از عفت در شوقی جوان  این در آن من در کده  هر کس هم که بر بگردد  که کجا که من هم خود  نزد خیر از دستم  بجاست نوبت در قنار  و در حرف دیگر  همان است هم  خار عاصمی بی  ترجم در دل  من اندوه زدی  خصی آن به  تا نه که  سلطان  مشکل که  رضی و  سزای  بجز  بیتوان  تا توانی  کشف  نزار  براهمت  سزای</p>	<p>بر روی دستی دست  از کجاستانی آتار  بهر وقت حدیث  رفت از کوی  کردی با چون  حیف و در  پروانه پریشان  چو گل بر این  شکسته هر  دل غلطی  خجایه بار  بصاح  از نوبت  عصا  تو دوشه  شیش  او که  شاه  بر  من  اگر  گر  بسته  بیار  تو</p>	<p>بر دامن و خواه دارم  پس روی سوزی با  کلام سد که  بوست دل  ترسم که  عاشق بد روی  باین  آقای  هر بیت  اول  دل  احوال  روز کاری  که بر  باز  بمشور  میل  ببین  بهر  پیش  هر  از  ان  انجان  بوند</p>
---	---	---	--

<p>درین کس که با من بود          ز کل بخت ز با فغان          گذار بخت غم نهاد          میرف و فغان بخت نمود          حرمی که بر دل خود          بس گل که بر دم سالن          مردم کونیه کس بر روز          روزی که با جا بر باد          کریمم و خستبار من          گفت این بخت که میگشتم          بر کس ندی که زود خام</p>	<p>درین حضرت عان بر          مدین من که ایند          وین سستی در با          می مردود و خاک          بوختن شایان          آورده بر دهن          می پنداشدی تو          ز نثار گوید کرد          تیر تو بر شیس          گشت این نشت که          خالی بخار این</p>	<p>فلک که در آرم          بدست در بخت          عاشق که حسرت          این بر کس که          گردون که کمی          سوزی در دل          چون شمع فلک          فلکان بشت          میرفت بدست          ای ساقی فل          انبای این که</p>	<p>نیز که کالی          خوش باش که          در روی تو          میگفتن ندی          از غم در بخت          بر می رسمی          چون گل بود          این دل من          رقم ز پیش          ای سره ساقی          او هم می غم</p>
<p>عذری سبب شرفش اسحاق پیک برادر کس خیر است جوانی محراب و نصف و دلت از روز عشق بازی گاه و محسن شکر و نوا          بنظم فرال در با می کامی بی بی بود در بندگی روش و سدره و اگر در تاریخ نوشتن از عیاشی خواهد تم تاریخ سال طمش گفت</p>			
<p>بهراد بشت دادان          سر کوی که باشد          بر در او که ز          گشت که کار          شاه و سار          زوفا کس که          شد باعث و          بسینه ام که          تری که غلطی          شرح سخن که          شک شد از تو          که این راه</p>	<p>بهراد بشت دادان          ستم اشک بر          نسا و با که          محرم نمیکند          بر سر تریم          ز جیای او          لطفی که ز          عمر زمانه          ای بر بر          فراد از          یاد ای می          که عمل میر</p>	<p>بهراد بشت دادان          بان غلت که          خون شست          بران چند          دهن که          بدان که          ای مرغ          بر صبا          پر خوش          من از عم          فغان از          اگر چه</p>	<p>بان که          به عشق          با بروی          بود غم          امروز          که میواند          در سینه          اگر سر          زلی باند          خوشست          این جان          که صبا</p>

<p>بگویند هم به هم میماند که جعفر          یوسف هم مدت بال مرغ است          نرود دولت هن چون لکن          شد سر شاعر می کند سر          و شب برین شد که تا در کتب          و به ن بیری بر سر هم بست          از عشق تو نیز زید سودا می بست          آن پاک بر سر چه هر که در          و لکن سپهر و لغت میانه          زان که عاشق جود در آن          او شب روز در شب بیدار          افسوس که شد با دشمنان بدین</p>	<p>تو هم که سرودی کوشم سانس          نخست از شکم می آید بر لب          نیندی که چون ن شمول است          تا که سر کلام یک سوره شود          این نیندی که تا چه سوره          امر در بر هم نکت اندوه نرسد          در کوی تو خوشتر از پادشاه          رنگت دردی نوم سرودی در          همی که درین عالم خود چنان          زانجا زود آرزو شمع ن زود          روز و شب بناب و شب بیدار          شد فصل بیدار و آید از خزان</p>	<p>همی شکسته و از شاخه کی بر          همی که رنگ غم بود در          چه باشد در جیم به شاقی          بود وی به شام بر تان سلو          در حسرت کا می مردم جوی          با جبار بر دید شمس یک          بود که زان بانی سرودی          پدیدت رنگت که در دنیا          بودت نصیب کرد برین          عاقبت سر کوی تان کلان          انصاف روزگار و او مرا          تا که غم روز و شب کرد</p>	<p>روز و جمن می این حسرت          شب جمنی بر کوی نیندی          که هر که در نیندی          که سبب نستی بیری          حاجی که گشت صلی از حسرت          چون سرود که است نیندی          بر یاد که نیندی          در وی دارد که نکر و دارد          میوانی و در سبب نیندی          آسان بد و لیک تان نیندی          و عجب و شب بیدار          از کشت زان شد نکت</p>
--	---	--	---

علی امیرش هم علی یکم طرف ابدال یکم شامش با شنی است و در پیشان علی علی یکم فرنگ است که درین شامشانی  
 انی است و در دولت سلاطین صفوی شرف سلام باشد و شرف عدالت سلطان بوده و خود نیز در بعضی شونایان  
 و در عهد شاهان شانی و اور شاه شامش باشی بوده و از آنرا ضعف با مرده برسانیده و در آن زمان در کشتن  
 کارخان کرده با کرمی زکات صفوی و صفوی راست نمودن این تصویر کارخان بوده و در میان فقیران کمال رفاهت  
 و خدمت بوده و در شرف و بخت و در کتب تاریخی خوب بر سر آورده حاجی شیری موزون است و چون کتب است  
 شریفه در مجلس اهل ذمه

<p>شاید در مجلس اهل ذمه          تا آورده در پیش اهل بیت          بخش بر این اهل ذمه          ازین باره جاره بر کشته          و لکن سر کرامت خود</p>	<p>که که در حال دل داده          تا که گوی ز دل در پیش          و در دیده فرودند از جبار          بیکت و بر نکت هنر          اگر است نکت کتب با نکت</p>	<p>که بر روی بیتر کاه          دره مانی ز و شمش بود          در ای وقت جوی او          و در چشمه در شام جان          همی که نکت و چون کشته</p>	<p>آنانچه بر پیش کمال سبب          بر نکت مانی بجزش سبب          او در نکت شمش نکت          که در نکت کتب          که در نکت کتب</p>
--	---	--	--

عنايت اسرار شریف میرا غایت انداز نهاد ای جهان صفات صفات صدق میرزا اسرار اسرار  
 و صاحب اخلاق حسن و صفات حسن علی معروف و شبیه و سما و کرم معروف از کثرات و شرف  
 پاکت زود استیفسان اگر با شنی پانته ملی در سبکت کتاب و فار سلاطین میورد و در بر سلاطین مجامع ایشان

<p>و اول در میان کمال خصاص و تمایز باشد و بنا بر محبت که در این دولت بر تو اهل بوده گاهی شعری می فرموده این اشعار است</p>			
<p>بکل گونه رسد دست من کسب خیرت از دل من مست نشو و شب من آمد از یاد یاریا</p>	<p>که گوی چو بدان امان بنده کساکه چو خست جفا کردم یا و آدم از عهد گذشته</p>	<p>ده هر چه خواهی همی بر آید بی غیر آن سرور گوی آن آمار و رشته که یکسر دم روز</p>	<p>مرا همی از دل الهی بر آید گر دم شی روز المهد نقد اگوش تو شنیدار به آن بیایا</p>
<p>غالب اسم نفیض میرزا محمد حسین از سادات رفیع مقدار صفایان پیشش هم بیضا طین حسب مکان صغیر و در هم سادات امامیه میرسد و در اول جوانی بنده و کستان رفته و بکار اصحاب برت نواب سرافراز خان صفا دارا اولایت قانیه و منصب دیوانی سرافراز و از دولت کورگانی غالب علی خان لقب یافته و چارده سال در اینجا بفرمانجی اشتغال داشته جمعی از دولت با و کامرانی کرده و در او بعد دولت نادری زنده و شان مراجعت کرده و در ایران با حاکمانی کرده و تبریز ایشان کمال دوستی و اتحاد دیده و در حسن اخلاق کانه اتفاق بود با اهل کمال دوستی تمام داشت بصفت شریک</p>			
<p>ایل بود این عهد شعرا ایشان وز گزیده بی غید و صفت شکر بسی از دل خسته بود کسب مردم</p>	<p>عرق جلاست کن اید اعمال مرا اهل این عهد بود کسب مردم</p>	<p>پیش دل بگر چسار کنده مال افسرده دل کشته بر من چسار</p>	<p>بوره کس نیست که گوید تو بویانه برای رود و غفلت</p>
<p>عینی همش سر عبد الغنی از سادات عیال القدر قرقر</p>			
<p>سنگه کالات بخت و برادران که صادق است با همه کس می کند و در جوانی و در اوج عالم فانی کرده جمع خوشی داشته از دست</p>			
<p>نیت با اگر رخ خود امان در پیش تو قدر بر منی می آید</p>	<p>کاشق اگر خورد از شمش با این همه استخوان تسلیم شد</p>	<p>بمهری بره و فاشیم غیرت همش میرزا جعفر محمد از سادات رفیع در قانیه</p>	<p>اول جز تو بد جز بی تو محبت بدری از تو بد جز بی تو محبت</p>
<p>اصفا خان کلا مشرف و طبعش در کمال سلامت و ایات بر عجب و مشغول مراتب علمی و تحصیل رتبه عالی سی و چهارم دار</p>			
<p>این سپید شعرا دوست مدخفه زیاده از و نظر رسید خواری مهر سویت و در کف مکین ز کوش فلک پرور و نیم و نم که گوی روز وصل که بود</p>	<p>بردی با جان زدی زمین جودت با ن پرده نشین می کشد که قصه شب جبران بفرمودن</p>	<p>افسوس که تویی شای تو برای خواهر سکانه با را شنیده ام که عمر را کس بی جان من در قفس شوق سیر می کشد</p>	<p>بسیار دنیا و بخت بختن عشق خطا لروی که کوش سستند خواری از عشق می که با جوان صدا در دهان که کلام از دست</p>
<p>چشمه نوش قنایر بی نظار ز دیده ما از من تو رقم از کویت ای کل چه فتنی شکسته ای چون کرم که بنا خوشم با نچه و از کجا</p>	<p>در شناسد جلوب شده از شناس بنوع کل هم بود که همش بفراد جلا ن عشق شنیده اینیز جو یکی که از جلال تو خوشم</p>	<p>افسوس که تویی شای تو برای خواهر سکانه با را شنیده ام که عمر را کس بی جان من در قفس شوق سیر می کشد کلیسی انگلستان و کل برکت فراق صبر و کون خواهر و جلا ای که بدنه جلال تو خوشم</p>	<p>بسیار دنیا و بخت بختن عشق خطا لروی که کوش سستند خواری از عشق می که با جوان صدا در دهان که کلام از دست کاش بیاد مرا از نفس آید که من سطاقت این ناله بیار شد دل وصال تو خوشم</p>
<p>فدائی همش حاجی محمد از اولاد امامان که در پیشش</p>			
<p>افسوس که تویی شای تو برای خواهر سکانه با را شنیده ام که عمر را کس بی جان من در قفس شوق سیر می کشد کلیسی انگلستان و کل برکت فراق صبر و کون خواهر و جلا ای که بدنه جلال تو خوشم</p>			



کشتی که عمر جهان ما در اول کند	داری آن که کجایان عمر کند	ای کاش زانه ساز نام کند	ایم که بی بی دو بار بر کند
بکار در بر غم و جز سازد	با چاره ز غم ساری که غم	سیر از غم یکا بسلسله عصری و از اعلا طعم دار الامان کن است	
و حکم نادر شاه در معلمان معقول شد حالت مع خوشی داشته این مطلع از دست بد لغت			
نار سیاه صند میزد که میگوید	مسرور هم شمر عشق ملی غم خان غم مولا است از اعلا طعم این کجایی در عهد ستاره صاحب		
صفوی سفارت روح امرو و حکومت لران داد با جان هم کرده و در شش روزی که در زبانی که نادر شاه شاه طاهساب در اسطقت فتح کرده و در حکومت نادر در دست شمر از انجا شید شده و هم در آن سال قاقون او راه بخار السوار سپودند حضرتش در خنده مان تکمیل حالات کرده و متوق بسیار شده و شعر خوب میگوید از آن زمان هر چه خصمی			
منصفین غم بود بر روی متمان	از آن کاشتنی و زخم تو از کجا	بر روی با همی که نه بنده است	
زبان میندست شمانه نو	که لوح سینه فریاد عشق تیرین	عوشم که آید و چنان سنگ	که قهواج در دست سندان
که بر یکا غم ساری کسی می آید	از زمان بر حرف تپانی	مشاقق شمس میرسد علی ز سادات هیچ اندراجات سنی	
اندر حضرت اصلی و وزن همی از او کی با بیره نظم نعل سسلی و برای کونی بیشتر بل بوده و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که تصرف نالایق متاخرین به هم رسیده و بسی نام و وجهه الا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعران متاخرین از هم فرود بریده نای نظم خصمی و لغت شاعران قدیم بد بگذرد و با غیر نایب خصوصیت روز باش کرده و شهاب را بر روز آورده لغت در بستن مضمون سینه پار غم می داشت در دست و بر سر می جاود کرده و در وفات آن استبداد حرم بر فاقه داشت و صبا			
دیوان او کار او را در دست سالک	مناجات نهاد و بعد مشکین بر آفتاب	ای پادشاه حسن ز چار اقا	داری دو رخ کجاست می گوید
بر حرف نغز بود خطک تو کت	خوبان ستاره تو توبه خیز آفتاب	زبان سلگون چو برای سر آفتاب	کامی در و درین آفتاب شکر
کلمه نام خوار تو کلون مناس	دخ تر آفتاب بر بر آفتاب	تسفات لغت تو کت کت	آورده جای میسر بر آفتاب
در در آن جهان کلمه برسد آن	هر از دست و بر دست کت	تکنا منم زنت و دست خریدانه	ای ز غم تو چون منو لا اقرافا
که دانیشود از صد کیم اگر ناند	بر عشق و کفر نمی سانی از کار کت	بی کتاش این عهد ای هم کت	هم کت ز برای چه دست با کت
گذشت از صیام بعد چه بگو	با کت مرغ حسن و عقید کت	کماست لغت تپان در کت	ز شوق تپان که فعل شیر تو کت
گاه در چاه زین غم و در چاه	فاستان پاشی صحبت تو کت	شاه است بی که در کت صح کت	لال میدار این سلگون حصار
سرکوی سنی است که با بندد	دایم نظاره کار با کت کت	بنواد در کت شمس هر چه کت	صح رسام نه با کت کت
عقل بر شوم بود و کت کت	خدا که کت باشد و کت کت	نه بنی که بر کت ل ماه کت	جوی از شیر روان باشد کت
همین شبانه بر بند یا بر شوم		نماه غیر ز شاه وصل او دار کت	کله من از اول جواد کت
		گاه تا هند کت کت کت	آزای که به نهایی من کت





بسیار سبب احسنم نماند	بسیارین من که کج غم ز تو بزم عشق	تو که این بر لب میوه چشمت	در بیان تو خوشی با ما باقی
گردد ز یوفانی گل یاد میکند	بیل مایع بر پر فراد میماند	بر زخمی گای بر لب می خورد	گردد فرسوسش که نماند
موزیک شبدان کدی خود خواند	گرد و پستان عشقی در گوشه	با شیر مایع نفسی قرار گیرد	که تو در کنارش می درخشان
چون سنا غمی دست گیرد	اول ز کف بر کت دست گیرد	بسیست من لب شعله عشق	بسیار بجای دست گیرد
در میگرد دست سینه دست	دستی که هزار دست گیرد	مست بخانه اسمش کی با تو	مست بخانه اسمش کی با تو
غده لب باشد بر کربانی عشق	گاه گاهی ز کف بر کت دست گیرد	س کی ستم ای ملک خنجر	س کی ستم ای ملک خنجر
شاید بجز زبان مست که خند	چون نفس آن خنجر چون	شفس در شمعان جگر که اندازد	شفس در شمعان جگر که اندازد
مردود دست خستی تو در غم	در کستان خود از بر تو در غم	ز کوی تو در کوی پیدا تو در غم	ز کوی تو در کوی پیدا تو در غم
من دور از آنست طبع من	ند که کسی نشانت طراوت	مختم هفتا کردی و شمشیر	مختم هفتا کردی و شمشیر
و هم جان میمیزد ز کوی عشق	برای ز بیم درود شد کرشمه	بسیار در دل ز کف و این	بسیار در دل ز کف و این
شعین ز دست بر من بوده	باشد از آن پارس که از این	کشتی از جرم من بر سر	کشتی از جرم من بر سر
خوشش که رسد جلوه کج	مختریم و آفرینش از کوشش	همینا از تو سبزی بر دست	همینا از تو سبزی بر دست
زویه تخم بود بر کوشش	خود ز تخم نون بجای	تو شمشیر زور شمشیر	تو شمشیر زور شمشیر
ای بود سینه فرود آشی	یا کوه دست کوه از دور	بهرت بوخت من کی با تو	بهرت بوخت من کی با تو
کوه هم دور از آن نیست	که خالی آفتاب خنجر	چکد ز دیده خودم تا کوه	چکد ز دیده خودم تا کوه
سکلی است مقصود که در	شاشی است سر کوشش	بهر شک به نظر بر رخ	بهر شک به نظر بر رخ
مرا که من زینت جان	به چشمه بود مردان	خالی آنکه درم یکد	خالی آنکه درم یکد
شد سر و کشت چون	کمانی چون بی لب	ز وصل او که من پیوسته	ز وصل او که من پیوسته
آدی وصلت با هم	رفعی در سونم خنجر	مقال بل آن شمشیر	مقال بل آن شمشیر
ز پدیده سرده و خنجر	ز سرده دست و نغدی	اگر اندر جرای و کشتی	اگر اندر جرای و کشتی
سالم آن مایع لب	که کمال خنجرش	بسیار کشتی که کشتی	بسیار کشتی که کشتی
مستاق که شد در آن	آفرین از آن	عشقی در سر روز شد	عشقی در سر روز شد
وصل ز صمیم ای	در آرزوی هر جگر	عشقی سبی آیم	عشقی سبی آیم
غم چید در در و	یارب مسکلم که	یاد روزانه طاقت	یاد روزانه طاقت
گردد سینه کار و	انسانی روزگار	از حرف قیامت	از حرف قیامت





<p>شاه اسماعیل قاجار قاجاریه است جوانی مسرتان کثرت و اصفهان بود این چند شکر است</p>			
<p>است و کج قصه مرتبه کند</p>	<p>اصنی بست بر فغان کند</p>	<p>از خون در گل بر گل کند</p>	<p>از گل بر گل چون آمدن است</p>
<p>ایست کشته آه ز جور تو مباد</p>	<p>بجان تو از سینه افکار بر آید</p>	<p>از خلق سنان بکسیر گشتی و شرم</p>	<p>از پر زدن که شد و امان تو آید</p>
<p>بیا می داشت مرغی از تو</p>	<p>که در دلی قصه ترا نشناخت</p>	<p>در دگر داد و حوسه سپید</p>	<p>از گل بر گل در فغان از دوری سنا</p>
<p>در یکم اسپس شرفش میرزا کجی از اهل پیشه ندرت و صفی در شهر اصفهان نشوفا باشد بسیار خوش بود و در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف و زنده است خود از آن بکلی بسیار غلامان هم غیر همی همان بکلی در زبر غم و چون علی خانی غیر در زمان آرد شاه شرف شاهستان سلطان عظیم شاه شرف و آنرا در در وقت که بعد از مغرب تمام غم و غم در دلی بود از زنده است اصفهان که در وقت استانه رفیع غم و غم در وقت بود</p>			
<p>در ضمن سلسله ای از این با همی است</p>	<p>در فغان کج دلم سوز بر آید</p>	<p>از این سخن ز بر شرف روز است</p>	
<p>بماند که به سبک و در آن است</p>	<p>کی شمشیر نه شود سبیل بخت</p>	<p>شاه اسماعیل میرزا ابن العابدین از سنجاقی است</p>	
<p>مجلس بود و در مجلس می نشست و همش اتفاق افتاده مردی خوشحال بود و در سینه و شیر زوت شد و این سوز و است</p>			
<p>اصفهان بفرود آمد بنام شاه</p>	<p>نگار پیش نهاد این علم گران آید</p>	<p>شاه اسماعیل میرزا عهد از آن سلسله و شرف بکلی است</p>	
<p>از آن بر سینه در آن سلسله بر سر نشو و نما و در صحنان تحصیل کالات کرده و در کثرتون علی بنار با همی آن جهات و در وقت در وقت با هم و در سینه صاحب برتری است و در آن در وزارت ترتیب داده و همش اتفاق افتاده و در وقت</p>			
<p>که او در خاک و فلک بر آید</p>	<p>بهر جز این نبستان شد</p>	<p>شاه کج دلم سوز بر آید</p>	<p>بهر وقت شرف شرفی است</p>
<p>که در سینه از آن کشته شد</p>	<p>بهر سوختن در آن روز</p>	<p>تغییب اسماعیل قاجار مجلس از اصفهان و او در آن</p>	
<p>شیرانی میگذاشت و کشته و سواره ولی بوضوح همش که اتفاق افتاده و در سینه زوت شد این سلسله را در وقت</p>			
<p>چشمی شمشیر از شرفش</p>	<p>بهر فغان و سینه او مار</p>	<p>فریاد زاری از بگری چند غم</p>	<p>بهر سرت مرغی که آن کوک است</p>
<p>که کشته شمشیر من آن</p>	<p>که در سینه من خار کرد</p>	<p>بهر سرتان بیلی تو جو</p>	<p>بهر سرتان بیلی تو جو</p>
<p>بهر با او سینه و کسین</p>	<p>بهر فغان و سینه او مار</p>	<p>بهر سرتان بیلی تو جو</p>	<p>بهر سرتان بیلی تو جو</p>
<p>بهر سینه چون در آن</p>	<p>از کوی تو چشمه صفا می آید</p>	<p>بهر سرتان بیلی تو جو</p>	<p>بهر سرتان بیلی تو جو</p>
<p>بهر سینه در سینه من</p>	<p>که چون تار به سینه من</p>	<p>بهر سرتان بیلی تو جو</p>	<p>بهر سرتان بیلی تو جو</p>
<p>بهر سینه در سینه من</p>	<p>بهر سرتان بیلی تو جو</p>	<p>بهر سرتان بیلی تو جو</p>	<p>بهر سرتان بیلی تو جو</p>
<p>میرزا نصیر خلیف الصدیق بیج عهد و غایت</p>			
<p>مردان بر سینه در سینه است که در کثرت صفوی زنده بوده و در سینه من علی سینه در سینه است</p>			
<p>از آن طبعی در سینه من آن که کثرت است که سینه من کثرت است و در سینه من کثرت است</p>			

مقام از خلق بگوشام باب حال هر کس از جان شیخ حالات ایشان را گویند میگردد بسیار آفات و بلاهاست من اطلاق آنرا  
 فرموده شش سزود و سوزن عالی بوده و حاکم جیسی دم و دهن فرودم بوده قطع نظر از نجات مهارت اکثر منافع بود و ستاده شده  
 ایشان شعاعی باشد حکمترین در ایام من بسیار در عدت ایشان میبوده و ایشان را شرف است تمام این کتاب بوده و شرف  
 فارسی و عربی بسیار و خاطر ایشان میبوده و در اول نشسته و در مع عالم طای کرده و در بیشتر جادوئی نموده و تاریخ  
 و کتاب ایشان را بسیار گفته اند از آنکه نصیرانی آیه فرس از اشعار فارسی ایشان نیز این جمله را با همی از او نوشته شده

بامس که در خدمت رکعت است	بخت تو در شمع است بخت	بر میخ دور که در آستان است	ببین قفس فرخ شکست است
و غنچه ای از میان کجای	هر آید و در پیش تو ماری کجی	و شوق تو قفس لعلی است	و در پای کجی است بخاری کجی
بیدوست است دستم فرودم	دلت سر هم کجی در دوزخ	عالم نه عالم نام و دوزخ	دردم سید از خورشید کجی
برو میشتند شهاب از خورشید	دور دره شد آفتاب از خورشید	شعبه است بر آفتاب از خورشید	ز با سپهران خواب از خورشید
آینه دوست و می خورشید	علی که درین آینه است	چشمی شباط لعلی در آینه است	کلمه است پس آینه است
ای که مکه حجاب بیدار از او	و ششم برین شهاب است	ساخته بر آینه است	اگرین که آفتاب بیدار از او
در سینه بار و دگر دگر	بر شمع در شکر چون فسیل	ز آن شمش که در آینه است	در پای لعل است مکه لعلی

دل معنی

چو بزم صاحبان عشق است	در بزم عشق چه حال	زاد و نوبت از آینه است	شده و نوبت از آینه است
به طبعین نوازی ساز بر کلام	هر سروی تار و آواز و نوا	صدای بوسه لعلی است	ز کجای جان شد کلام سپهر
شوقه لعلی که با هم مبارک است	سحر سحر و دگر نوا	جان شکر کارسان است	صاحبان عشق در آینه است
ز آن جیسی دم و طبع شکر است	زین سروی تار و آواز است	چو می از آن میان است	قتل و دست از آینه است
شراب فیض در معنای است	پایای شمشیر صبا است	رخ فرات روی طبع است	ایوان است آینه است
کستان خوش میروی است	چمن و گلش چو کوی بکر است	پریشان عفت بقل است	نیز بوی از کله است
نغمه بر کسار جوی است	چو خطی کرد بزم عذار است	قدی سرور همی در وقت است	و در آینه است
صند بر چمن عذاران است	سوسن چمن هر جان است	سوز کس عمارت و نوا است	سکر صد از آن میخیزم
چوستان افغان و شکر است	شراب از غنای کرده و طبع است	روزان لاله همچون دوی است	شعاعین چون عذار می چنان
سوزانان سیم است	چنان که برت لعل شکر است	چنان چنان از آینه است	ز آن شمشیر عفت است
چمن را بر آوری خواند	باز آن که فکش لعل است	ز شقایق بر آینه است	بر دیده آینه است
شباب نغمه با هم سپهر است	اگره شود شور و طبع است	دل لعل و دگر از آینه است	بر آینه است



حوال معاصرین

<p>چاکت این چه برادر جوانی          منت ای مندی درانی          بستن مثل سحر از این          سرین که در یونان است          من نه مفسرین چندی          با هر که بر آید است          دفع جانان بر این          حکمان بگو کردن تو است          چنان آید جان می شنود          که جام باوه که جرم زدگار است          بر دانه و دو و چیز است          که جانان باشد جان باشد          خاکش چون خاک کشتان          ز صافی سزا بخش نیست          بیازان کوی بیازان باید          خندان چون سردار هم          هر از امروز هم قادر است          مبارک قال برغان چندی          بر رخ زیز جوهر سحر و شد          چون جلی کش بر زود است          جان مرغی با روح چش          بخش بر بی زده مرز          درین بستان قدم چیده          که من نمی زانرا می شنود          آسمان می پرورد چاهلی</p>	<p>همین عالم مویس و زوز          بر نومی غازی شد سزاوار          بدان جهان حسابان کوشش          و همان شکر شکر دل زین          ز آن خورشید است لعل          که می جان پرورد و جانان          کندی سوز جانان است          طایع به این رسمی و است          که در این کسین جانان          من ای غم سازگار است          بی خوشش من و مرغ خوش          پر سوره جان که جانان          چشمتان شکر گشتان          ز میان زونی سانه سانی          سخن شده با زبان بسیار          نه علی خواجه به بلبل خوار          علی زنی در قضا فایده است          بجا یون بر اقامت          صناعات با جوهر سحر و شد          روزان کسین دانش پرور          عمر ما و هم با کاروان          دل زود خاک میزد          باره و سپس هر دی بیاری          سرشت آسمان می شنود          که در دل شده سنگین</p>	<p>بر او در جوانی و خاک          بر مثل گل افسانه بکوس          کسی که شد سرش بر روی          سر کی که خاک زده است          چون که با من بیجا میلو          نشاء و آموزد و ای زنده است          همه در سخنان و شکسته است          اصل و کار عقل زاده عقل          غم ویرین که کوسیند و اما          دو چیز آید بر زبانی          بوی که گوی که ریاضت          بسا و اعیش بی این مانی          چون مانی گشت بزم بی این          کون تا هر بگفته          چون آیم سوی باغ از این          خاکت بمری از زده است          بان سوره از سر و کوس          سساده جوره با وجود          در کس جز در شا این          و کار با هم درسی در میان          کون در هیچ سو که کس          که این کرده ویرین          جوان بخش که ای پرور          خاکت کادت ویرین          حکم علی بعد از حق بر پس</p>	<p>مردی و دلوان زین          صفت از شمع پرورد          بر علی با عبادت کی نیست          هر کس خدمت صاحب است          که در خوی زبان و زبان          همه در شمع سینه است          همه در خوی جان و جان          که می به شمع سینه است          به عمر کرده و پیر          بی خاکت و جان          باشد خوش بود و زده          که بی ازان عمر است          بر طاعت علی مسدود          ای صرب چون شکسته          چون پیر غم تبار          چهار سوره و این          باشد مری از سر و کوس          بخش موی ساسک          ساسک شست          ز یاد ای نام و از          درین دای کسی          که در عاقبت پاکت          سخن بخش که ای          که با از کان          و علی بعد از حق بر پس</p>
--	--	---	--





<p>زیرین نام و نام و نام و نام          که درینا فطرت ساری نهاد          ز با هم و وحدت نامی ز غف          بختی ای بیست و نه در کجا          بر این حسد و دشمنی صفت          سزا سپردن و نام و نام          ز جرم این جفا پیش از نیست          و این و این و این و این و این          عین و این و این و این و این          سزا سپردن به هم ارشاد          اهل این جهان و اهل این          چه از روزگار و این و این          آن لبش بر روز و شب این          علی فرمان و ده لکن و کفایت          در علم نبی و ادبی و سزا          کلامش بر این کتاب استمال          کفایت بر کرم و تشویم بود          سر پیشش که شکل کانی          قد و ز فرم منستی بر دیار          اهل آستان اهل سندی          چه خوش است این سخن و کلام          همان نورانی و این و این</p>	<p>همین نام و نام و نام و نام          سبب بر این و این و این و این          دو کا بر این و این و این و این          طلب طریقی و این و این و این          چون بلیغ و این و این و این          عزای خزان و این و این و این          سزا سپردن و این و این و این          در صفت پروردگار و این و این          همان بر این و این و این و این          کرای کوهی و این و این و این          و بر عقاب و این و این و این          خدا را نه و این و این و این          و پیشش با هم و این و این          در میان کرب و این و این          ز با هم و این و این و این          کلامت از و این و این و این          کایان با هم و این و این          خدا و این و این و این و این          اگر از این و این و این و این          شکار با هم و این و این و این          سخن و این و این و این و این          برون است و این و این و این</p>	<p>بیدار این و این و این و این          ای بکس و این و این و این و این          جوان شیدا و این و این و این          کردستی و این و این و این و این          کوان و این و این و این و این          خود را و این و این و این و این          همه عقل و این و این و این و این          خوشی و این و این و این و این          این و این و این و این و این          کلمات و این و این و این و این          فرود از و این و این و این و این          بس و این و این و این و این          سر و این و این و این و این          علی و این و این و این و این          در و این و این و این و این          ای و این و این و این و این          کلمات و این و این و این و این          بخت و این و این و این و این          جزا و این و این و این و این          اگر و این و این و این و این          ای و این و این و این و این</p>	<p>بیدار این و این و این و این          ای بکس و این و این و این و این          جوان شیدا و این و این و این          کردستی و این و این و این و این          کوان و این و این و این و این          خود را و این و این و این و این          همه عقل و این و این و این و این          خوشی و این و این و این و این          این و این و این و این و این          کلمات و این و این و این و این          فرود از و این و این و این و این          بس و این و این و این و این          سر و این و این و این و این          علی و این و این و این و این          در و این و این و این و این          ای و این و این و این و این          کلمات و این و این و این و این          بخت و این و این و این و این          جزا و این و این و این و این          اگر و این و این و این و این          ای و این و این و این و این</p>
<p>تو بد اسم تر عشق تو حسین حمیر و زاده میرفتی است و بیست سال قتل از دشمنان این کتاب شد و در          و در کشید ساکن هر کس که بخواد در شش و هفت در وقت رفتن آغازش اعرای او تالیف داشت خود را          و بی طبع سماوی خود داشته</p>			
<p>عربی مراد از این خود را</p>	<p>و کرمی از این خود را</p>	<p>سازی اسم</p>	<p>سازی اسم</p>

توبه که میر علی میرزا سید مرتضی نواز سلطان علاء خانی سلطان در داد و بخش شرف معاشرت صاحب صدر است  
 سلطان حسین صفوی متروک و در میان برت نالوی و شاه و صاحب عالی صفوی مدعی صاحبش منصفی و درک  
 بسیار محبت دوست و یاری و معین بود برای او بخش کوهر پاشی شرف صفتش کرد و در حقش سینه کاغذی بگفت صحیح بود  
 شعری میفرمود: غنای سینه خوشی و جمع انگشتر است و همگان میل خوش آشیان جهان بر او کرده بعد از پنج پیشانی  
 در خورشید چون شکر سال نام بخش از او بخشیم روزی که بر سر او آمدیم بود در پشت این چهار پیشانی تمام دوست شد

بیک گشته ز بهی و شای دل	عنان بر او که بر سواد دل	بسیار چون بر سواد دل	بوقت شرف مست همی بود
تسلی کن بر غم و دلخاش	گوشه که بر نیزه ظلمت	باز به تابد و در سینه	باز عاقبت نیندین بیت
صفای بیرون از دلم در دست	استان از دانی کاغذ	بر من صد کوه بخش بر تو	برین آفرینت و دست بر سینه
بسیار چون صبح جهان بود	دست از حجاب ز راه جهان	مولانا از جوش و در خون	تا از کینه در شام و در دل
بر او چون کوه خاکی	که در پشت در بر من	بید از ناله بر من خند من	همیندم که خون شوم خال
و چون این سرانگیخته	آرزای از من می گزید	موسیقی از انبیا طرب	با دل چون بر آرزوست
رشته مهر و دوست	و این یوسف و مست و دریا	آه که در زلفش است	خویشا در وقت کاسته

واله امش علی خان از یک راهان نزدیک سلطان صفوی است و صفوان توانی نام دهان سید است  
 او چندی در بزرگه رباب صاحب حیرت گذاشته و در سیم در سنجی فوت شده شرف بسیاری که تمام رباب دیوانت کرده  
 هم در بند قاف کرده مفرسده شعری که نامی چهل بند از موسی باشد که در مضمون این شعر مبدل است ایها نوشنده

سادات و المومنین قمر و انوار کلبان کسانان حضور عظیم سلام چون یکی چهل تریج در او اندر دولت و دری بسته  
 برت قرب این سال لدا کافه در شرف است و عیون است در شرف شده این دو نوزده سید به خدمت

در آمد و در سینه  
 بیهوشی در کار خجاست  
 ایا چرخ چون شمع شادمان  
 او در سینه در وقت بی نامید  
 پانف اسم میر تقی میرزا محمد از موسادات عالیجات شمسان و با لاله است در صورت  
 و حسن ملاق و یکی از شرف جعفر عالی از خواجه و سینه شمسای ذوق و بیخ شتمند و دوستی با این خیر است  
 خطبه الله در سینه و در شرف شمسای هم در این نوزده و در خود که کسی او سینه را تو شمسای است و در سینه  
 شرفانی و فارسی آن عشق و بر روانی انوری و محمد بن از کتاب کتاب در مخالفت شد من قصد را که در

سوزگوه خاکی بگفت	شاه مروان علی بن ابی طالب علیه السلام	ایمان سینه خاکی	ایمان سینه خاکی
و در روح خاکی و پاک	ایمان سینه خاکی	ایمان سینه خاکی	ایمان سینه خاکی

<p>زندان نیرنج پادشاه      کفر از صبح تا امشب      برده ترک از غدا و جان شب      برده نکام شرقی تری      برده مالک لب علی بنی      رفیق از آری من مدینه      صید شاه بر لب کوه      سوزگر بر شمشاد و سوز      بر کوه و جان گلستان      بر ایچک ندر پیر      پریشان بر و خاوه      با خورشید خورشید      سفاک و خضر و یک      بر تبت سانی کر      زهی نصد و صلی      شاد است قوی      خوشی از هر      گمان بر کوشه      یک چید بره      کوی جو نوم      بوستی بیخ      اگر علم نداند      ز خاک تهاج      بر کس غیر      باه نظیر</p>	<p>ربیب روشن بر بکار      که پوشیده چشم      جو رود که م      که زبان گشای      ام شرقی سر      زلف باد نور      طاب نشانه      بر قوی بر زلف      نان زان      میان کج      ایچک کاک      که روز اعانت      امیر و نیرنج      بخت سر      غرض شده      شلعت با      اندی      حکم خیا      در اقد      کشد پیش      از خری      جزو      غیر من      که بر کوه      بر تبت</p>	<p>در افسانه      حله و صبح      شکست      چنان از      بریم      بسیار      بگو و سرد      چنان از      بر شب      بر می      میان      کایون      بر حضرت      از پیش      غنیت      زنج      در ز      از توب      بی      مغرب      چنان      بر برق      از احوال      بر مانده      جو فیروز</p>	<p>ز خون و غصه      زدن که      چنان که      زمین بر      بر آنگه      ایامی      کشور      کتوب      بر ایچک      چنان      بر او      حرام      کندی      کتاب      معلوم      چو روی      بدان      کی      پاک      چنان      که جان      توی      چنان      که جان      توی      چنان      که جان</p>
--	---	--	--











<p>شماره اول در همه کاره      اوستانه من به شوری      چرخ باه از پشت رفتاری      از اولین خوب میل میدری      گوئی از دره کاره من تازی      چند دار و پوای صغاری      هر دو لری و دلدار می      هر لب ز غم کفتری      طره شان را ز سیل عزیزی      از غل و غل از غل غاری      چو شد خرد با و انا می      اوستانهای جزئیاری      نیست کسین و نیزان می      چنگد مسیجگر فریاری      بشا باشد شمسنداری      بنده اوردان مختاری      کاه سنی و کاه پشپاری      روح آفتاب من ساری      کبریا ن توین بر ساری      آه که ز بی و کله باری      بخشاید ز کون عطساری      به و انکشت خود بکنداری      اگر فردین با و امست باری      زدی بر کست و بی باری      کوه است مذکی بنجشاری</p>	<p>دل      که باو جان و بهر آسالی      از م شد استخوانم و کجند      صورت دهم خند گشت بخت      شب چنان تیره شد که دور      از در آن خانه از دورانی      ز غم و سنان بکا کجیم      در روزی آن شمشین      غموت ز از شوق خور ز کج      سرورشان با کوش ایام      چو قیامت که نام با نری      نیست که نقره لری که آرد      خود ز آب طبع و فصل کج      سر و سینه که در کوه سفا      نیست ز ابل سینه کسی آرد      بکار دوست جان خاشاک      شمش زار و بی که بچند      نیست جسمی که گشته شمش      اقلی سرکش سخن داده      هر جان و اینها سینه      با و به جارد که گوی توان      چو انکشت از عدال تده      ای و غم سینه بار و برینه      ز که هر طریقت و خیالی      هر حال بیکه ازین همه</p>	<p>از آن آزاری و مگر خواری      شاید از در همه هموار کلم      هم ز بونی و هم خوف باری      سوی این بوستان ز کج      ایام از غم کج سبک باری      که ز آنجا کرده بند باری      رنگ بر طغیان فرجاری      شاز انکند و مساری      که در بچه های کف باری      نوی شرف خیمه شایع بی      جسی و سنی از کفر باری      که بوحش سری سینه و کج      از رخ و تقاب بر باری      که غنیه ز در خساری      ز نرسه دوری و سنا کج      آری من بودیست و نیک      کرده باطل و سوخ باری      سطره لطف حضرت باری      ز زده سینه ز این باری      هر بر افشای آتازی      که از آنجا جدا باری      صد هزاران کج باری      از کج سینه و نیک باری      این سخن و انسا ز شمای</p>	<p>از آن آزاری و مگر خواری      شاید از در همه هموار کلم      هم ز بونی و هم خوف باری      سوی این بوستان ز کج      ایام از غم کج سبک باری      که ز آنجا کرده بند باری      رنگ بر طغیان فرجاری      شاز انکند و مساری      که در بچه های کف باری      نوی شرف خیمه شایع بی      جسی و سنی از کفر باری      که بوحش سری سینه و کج      از رخ و تقاب بر باری      که غنیه ز در خساری      ز نرسه دوری و سنا کج      آری من بودیست و نیک      کرده باطل و سوخ باری      سطره لطف حضرت باری      ز زده سینه ز این باری      هر بر افشای آتازی      که از آنجا جدا باری      صد هزاران کج باری      از کج سینه و نیک باری      این سخن و انسا ز شمای</p>
--	--	---	---

<p>سرود کرده با چو بر کزنگ از شکار با شمن کی نیست سکه عاریت از جانیوس رسد ز طعن ششان بکلی من و این مثل دهن این سکا در رفیق خواجهکان من چون اغایفت که بازوار هم ز جادویش نباشد سود و دستانت بجزده دستانت</p>	<p>گر در شین بجهت بر کاه در چشمم ز دلاگری بگری کندم ز کجاست ز دلاگری بدان ترا شکی بگر خوری بهر سبب ختم بنا چاری هم داد او هم پرستاری چشم پوشی در دره نکاری چو نیست حسد بر دردی</p>	<p>در دود اخی آرد دست بر کف باده شعل طباست درینجا ظلمت انباز کرده ناچارم اند بر آن سر بر یک خنده چینت سووم ازین گل دانی صدور از غصه من سووم که کلان داشت کزینل تا در جسته و برق شسته</p>	<p>شرح آن کی توان زیباری چاکران مراست زیباری بافرو تا کسان بازاری او بوع دوشی بکجک کسری بغیر از آن نخل و خوری تا کی ششان در دین جاری کار عیسی رسد به بیچارگی تا کند گریه بر آرز او کسی دشمن است بگریه دوزاری</p>
<p>در نصیحت</p>			
<p>ای فدی تو هم دل و هم جان دل از آن دست تو شکل بند کانی جان و دل بر کف و نه شاز شور عشق و خدیجه چشم بد و خنونی دیدم پیری ایغایتش افزون چنگ و حرور دنیای دیر نخ و مناره مود و دوستی بر بر سینه گشت این گفتار ساقی آتش پرست و این دست ست اقدام دوران سستی که یکی بست و هیچ نیست بر او</p>	<p>دی سار بهت بزم این کاه جان فشانده بی پای تو است بهرم که کوش حکم بر فرمان بهر طرف بقسمت خیران و شن از نور حق باز نیران باوب کرد و پیر منجه کاه شمع و نقل می و کل و در کاه قدش را تمام بقیه ساقی عاشقی بقرار و سرگردان ریخت در ساقی آتش سوزان بزیاری که شرح آن توان</p>	<p>دل حای تو چون لولی و لبر راه و عقل تو را بود سبب کمال صلح داری بیک دل آخر کار شوق دیدارم بهر طرف دیدم آتش کاه بهر سبب خدار و کل خیران ساقی باهری و سنگین بوی من شرمسند از سلفانی گفت جایی و بهدش زوی چون کشیدم به عقل با دگر این سخن می شنیدم هم عجب</p>	<p>جان سار تو چون لولی جان در عشق تو دلی زردان بهر سر جنگ داری بیک جان سوی و بر معان کشید جان و دیدر طور موسی عمران بهر شرمین زبان و تنگ جان بهر طرف ندل گوی خوش جان شد تم خاک کوشش نهان گرچه با خوانده باشند جان سوخست هم کفر از آن هم جان بهر حتی الورد و الیشون و حسد و الالان جو</p>
<p>در نصیحت</p>			
<p>از تو با دست محکم بوند ای بد رسد کم ده اگر ختم بند آن دیند خلق ایگانه ایکه داره تبار ز نارت</p>	<p>در به معجز بر نه سینه که نخواهد شد بل این قرین که ز عشق و سید بندم ختم بر سر سوی من جدا بوند</p>	<p>الحق از آن بود با صد جان من ره گوی غایت و انم در کلیسا بد لبری رسا اره بوعدت شایقن باکی</p>	<p>بوز دان تو نیم شکر خند بگنم کاه دست و نام گنبد بگنم آید دل بدم تو بد بند بگنم تلبیب بر یکی با چند</p>

<p>عالم حق بکانه چون شایه      که گرازه سده دست گامی      سگه در بر شیم از دورا      که یکی هست هیچ نیست      محضی نغز دیم در دوش      پیر در صدر دیگسان کند      همه را غمنایت ازلی      گوش بر چکت و چشم بر      عاشق در دمنده و جان      تو گنجا ما گنجا ای ز شرم      دوشن میو ختم ازین آتش      جرد در کشیم و شرم      تا کسان در صوماع عشق      چشم دل باز آن که جان      بر همه دل آن برین برود      می سرو که گدای ای سخا      هم در آن سر بر بند قوی      دل هر فردا که بیگانه می      جانگداری اگر ای عشق      بگوشتند که کوشش نشوی      که یکی عشق در زندان      یاری برده اند و دیبا      که قطعات خود می می      چشمش با کستان می      یا بر اطلبه وار عشق</p>	<p>کتاب این طرح و قدس      تمت کافری با پند      بر میان خوانی و حریر و پند      دیده لاله آقا هو      سیر آن بزم سیرانه فروشا      یاره ست باره مدبر      جرح من که من است پند      از زوی دو کون در کون      قدس من بگر و بیدای من      دختر در شیشه بر قوس      آه اگر آید بود چرخ من      فارغ ازین محفل و زنت بگو      این صدمم سر بر شمشیر      بگو ما دیدی بستان منی      اگر کش دور آستان منی      سر زکات جان گران می      بر سر از غم سانیان منی      آقا پیش در میان منی      عشق را کسی ای منی      بگو داده و جسم آن منی      تا بعین حسین عیان منی      در بکلی است اول الا صبا      همه عالم مشارق انوار      جلوه آب صاف در گل خانه      بر این ماه توشه برود</p>	<p>لب شیرین کشود و با کف      در سه آینه شادمانی      مادرین کهنکو که از کسو      در دوش فرنگوی باوه و کلا      چاکران بسا در صفت      بسته ای کینه دور و کانی      سخن این بیان سنیالکت      باد بپسین غم و کفر      بر خندان بطنه با من لبت      کفتمس سوخت جانم ای دو      گفت خندان که من یاد      چون بجز من آدمی دیگر      که یکی هست هیچ نیست      آری غلیم عشق روانی      بگو منی دلت تا آن خرم      هم دلت با بر همه می را      گاه وجد و طبع هر دو      بر چه ای اگر عشق می      از عشق حیات در گذر      آنگاه کی رسا دست که کی      که یکی هست هیچ نیست      شمع جوی و آفتاب بند      نور روش قاید و صفا طلب      آنگاه بر یکصد هزار      شود آستان عشق لایقی</p>	<p>وز شکر خند ریخت از لب      بر تو از روی لبها که      شد ز ما قوس این بر لب      ز آتش عشق این بچشم      باوه خواران نشسته      دل از کفنگه و لب عاموس      باغ این آن که باد شمش      ای تزدان قرار گاه سر      ای تراز بر عقل باوه فرو      و آتش من فروشان ای جو      ستم گفت آن باوه کوش      انمی با هر خود و شمش      و حده لاله لاله هو      حدی قافی کستان شمی      بگو خواهد دلت با آن      پای بر فرق فرغان منی      بر دو کون سپهر شامی      که فرم کرد جوی بیان منی      دست گفت لاسکان منی      از جان و جانان منی      و حده لاله لاله هو      بر دوش منی تو در شام      بر این ماه روش ای هو      گاه و گل خروارین گلزار      که بود بر عشق من دشوار</p>
---	---	--	---



<p>از پستان نرنگه و سیمان نشانه که در پستان در سینه روزگار و روزگار در گداز سینه سینه بود و سینه از عشق گزشت بر لبم سینه گره گسی که با تو سینه بازای و کج خرقم فرود دست سانی ز دست سینه دارم ز غم خرق ابری سینه و گسسته ام ز ناله گداز سینه</p>	<p>اوین دستان روزه و سینه ره برین سینه و سینه عمرانی مانده ز بر پستان بلند و سینه و سینه هر دم رسد بر دل سینه با تو دمی بدم و سینه وز درد و خرق سینه بناهی که در سینه سینه روزی شب سینه سینه و سینه سینه</p>	<p>زده سونی و سینه سینه سینه سینه بازد ز فون کوی سینه هیچ کردار سینه سینه عشق و سینه از کوی نوک سینه از ترک دوی سینه ادم که در سینه از دوری سینه دور دور سینه</p>	<p>سودن برین سینه سینه سینه سینه عمرانی سینه دور باد و سینه سینه سینه سینه باز کرد و سینه دری سینه روزی سینه سینه سینه سینه</p>
<p>هجری سیم شرف سیر ابوالحسن علف مومنا محمد صادق عری در آغاز عمر با صغیران اده مشغول حساب کردید</p>			
<p>و هم در جوانی در خط رشت سبزی جاودانی رفتن بگاه عرطه از روز سینه مردم جا و بار سینه یاری ز تو سینه از محسری و نقد سینه</p>	<p>که بچاه رکندان فریدند بر دیده سینه وز باری سینه از زوه دلی و سینه</p>	<p>بلی دجونی قومی سینه از کوی تو سینه قصد ز تو سینه سینه سینه سینه</p>	<p>سینه سینه سینه سینه سینه سینه از اهلان سینه زنده است و سینه</p>
<p>رئود و مرد در خانه کتاب در احوال و احوال مولف</p>			
<p>محمی فانا در قده و سبزی همیشه سینه شرح انانی سینه در دار سلطه اصعبان طالع جوت سوله و متعارفین حال قسه محمود عیجان خان بروی داده با جارت قاضی خانواده بازار المومنین قمر هجرت کرده چهار ده سال میراد با کله دیده در اول طوس سینه اوری که مر جود و الداجیم بکومت فدلار و سواصل فارس سینه دیده با هم شیر از ک و عهد زده و سال هاید و چیر قوش سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه بیت الله الحزم بیان جان سینه از راه عراق عرب و شام روانه و لوجه عهده در ان شرف در کاه حضرت قمی سینه حضرت شام تبع علیه الصلوه و السلام عطای بیت الله شرف و عهده از ادای ساسکت حج در مراجعت شرف اده زیارت ایشان لایکن سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه معه کافین و عسکری علیها السلام کویده غربت عراق عجم و فارس کرده عهده کجیا ل شوق زیارت سینه لایه و</p>			

و فاسان ابره کرده با بزرگان معنی از دستان پان فوز فایز شده و در آن وقت از دوی آوری عبادت سینه  
 و بگسار در آن زمین محسوس شده، فایز تمیز خیال انگیز بود با تعلق اردو و از راه بازندان بهشت شان حرکت  
 و با در میان بقعه از با غنیمت عراق کرده بنای مسکن را و در صحن آن که وطن با و ایجاد بود گذشت و بعد از قتل  
 شاه چندی در سلک ملازمان کتاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل پشاه سلیمان بوده و از شلوب  
 تافته وید بچو کشید بچو کشید و بمصدق البلیه اذاعت طابقت خود را بگریک مسلمان راضی ساخت تا با تلمیح  
 اهل ایامین بن فوائذ الزمان و در سنه بحوت فرطین گشته و درین عرض مدت بخدمت جمعی از افاضی علماء و  
 عرفا و عاظم شعرا و مفاخر رسیده و تقدیر استعداد از فیض صحبت هر یک بهره مند و بسبب وزن فصری و شوقی  
 باین سخن شعر نیز بوده و پیشتر قواعد نظم را از یکانه افاق میرسد علی مشاق سجاده کرده و بعد از است بر حیالات  
 فایز از تدوین کرده بود که در سبب و تاریخ هفتاد منصف و کشته مدتی نیز ازین رهگذر طوطی فاطمه لاله و جبل طعم  
 شکسته بال بود تا با زحمت اجباب کاغذی با پیش کشن خیال می پرداخت و درین وقت که حیالات ستین همگامی تحقیق  
 و متاخرین را جمع آوری و درین کتاب رقره غار غنیمت شمار ساخت بطرفه همین شعر که نظم می پذیرد بدان معنی  
 بنجان رشتند و ایس ندید که که میکرد و بجا هر یک که قدری از افکار خود نیز عرض مستحسان رساند مستعدیت که  
 چشم از عیوبان پوشیده و بقدر وسع دور اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت محامات جامع را  
 بدفای فریاد فرایند الفیض که ام الماس مقبول و در منتخب شوی که مرض میرسد هرگاه سلسله کلام  
 داشته باشد معذور است که چون عرض کلی این بود که شعری محمل شمار می باشد نوشته شود و لهذا کلی هر یک

منتخب مشنوی یوسف نورلنجا		غیر فریاد و آنه است خداوند آوری از جو کشتا بجا که را بر حسانت می پس بنامها که نامش کرد نما شب و روز اور در وقت شکر باش آن به شکر خزان سار کبک کو مسگر بمشوی آن بجا در پاک بر روز و شب شده موعظا ز بر جو چهار بر هم کشاده
در لوحید باری تعالی دل ز یوسف چو پور سمان هم آمیز غبار و طربا خرد بخش و دمع بهوشند نو بار و از مرغ مهر خدای ز سطح خاک بالای اعلا یکی از دید جان یک آرزنده ندیده آنچه می نمی زیاده	از اندر سوی خود کس هم را در لوحید باری تعالی تعالی الله خداوند یکانه چراغ افروز بران خیز ترا ساسی منقح کلام ورق کردن و بهر شای خاک ز کج زین از خیر خاکد شوق کلا و جود با سطر لالت جستن از انکا	

کتابخانه

<p>ترا نمودن ز کف لب دریا</p>	<p>شدن ز بار بران کجا</p>	<p>کل کی خوب باید خود سر</p>
<p>گرم خط خانی ز ما</p>	<p>در مناخات شود</p>	<p>حشش در کش بدست</p>
<p>بی نکل بیایم کشته شد</p>	<p>رک دل را جانم ز دست</p>	<p>اگر ز شکر در کف تو نشی</p>
<p>زین جرمی که سوز و گداز</p>	<p>نمودند غمین دلش خورند</p>	<p>و کرده آن شود گلین و این</p>
<p>ز دوری و دورانی</p>	<p>در نعت حضرت محمد صلی الله علیه و آله</p>	<p>سودد نغمه نغمه دوست</p>
<p>محو کا فری از دماش</p>	<p>ز نام خود در رونق و دما</p>	<p>با و از راز وحدت گفتند</p>
<p>بخیل ایسا سالار و سرد</p>	<p>ز راز عالم و آدم خبر دار</p>	<p>منصرف شد دین از سرف</p>
<p>نظمی روشن درین دیده</p>	<p>در شرح سیر صلی الله علیه و آله</p>	<p>که کا آخر کار کمر بست</p>
<p>شبی روشن تر از روز دانی</p>	<p>روان بر و در جواب زنده</p>	<p>از نورش مر و مر از روشن</p>
<p>نحوت را سعادت راه است</p>	<p>ز حال داشته می باز نکند</p>	<p>تر کشش غمین و بسین و دما</p>
<p>در آفت خند ز مردم شناس</p>	<p>بهمه در سزای غم دانی</p>	<p>براق برق ز غم این دنیا</p>
<p>بگفت بخوابت بگفت</p>	<p>ز رت بستش سینه کجا</p>	<p>قدم بر پسته نه اهل این</p>
<p>سوز معجز ز بران آید</p>	<p>چو شب بر شبی معجز آید</p>	<p>شعب فصل است ز در و صفا</p>
<p>سباق برق ملک آورد</p>	<p>سخن بسیار در وقت</p>	<p>فداوش بر جانها و تنها</p>
<p>قدم سیر و ولایت</p>	<p>در کجانه پایانه بدست</p>	<p>دعوی از این کجانه</p>
<p>دوی از این کجانه</p>	<p>زنی از وی آمد و یکی</p>	<p>ز کجانه وقت بکانه</p>
<p>عرض دید که می آید</p>	<p>شفیداناکر با شمشیر</p>	<p>بهر سوز دانه کشفش</p>
<p>طلب کج رحمت خواست</p>	<p>دوای بیخ منت خواست</p>	<p>به زور مهالی ز تبار</p>
<p>شد آبی در مای بود</p>	<p>معرفت آفتابی بود</p>	<p>هزار عشق ز تبار</p>
<p>بجز از دگر و سازوی</p>	<p>فدا شد کسی رفت و کی</p>	<p>بر سجد باد و بران صحابه</p>
<p>نستیم سالها با بوسه</p>	<p>دلا م حاکم العبدانی</p>	<p>شده در ماضی نه شادان</p>
<p>ز بیمرگی بطلب کسی را</p>	<p>ز در با خود و کجا</p>	<p>که بین کوب و کس</p>
<p>بوصفش چون یلدر و دگر</p>	<p>در سب نظر کتاب و وصف صحبان</p>	<p>در و بیل چو پیش بد و بر</p>
<p>در اعجاز جوانی در صفای</p>	<p>گرافار است در ملک</p>	<p>زینش موده بر آفتاب</p>
<p>چو شد صغره را لک</p>	<p>مقام عیش شادان</p>	<p>شد به طوری بران</p>

<p>تایید واری کش دوستان          ز عشقش چون ز باغستان          ز باغش که نگار از کند کام          تیان صفیان جهان زمین          مجازی راه سر و نه شکوه          کی از دستایان که نه نام          فریدون زنده ملک هم کرد          ز بس گل گریه که با بهار است          بیست بیست کانه بهار است          بر بازار کان که بی دوستان          ز آب زنده که زنده است          رود چون زنده که با است          وری از غله در خانه بی با          ز جور صبح جانی در جهان          بر و بر از صد کجس غایت          سخن بجهت آن در غایت          سخن ال و بطا و سخن          کند وصف سخن کس جز سخن          نقاشی را چو دیدم با است          سخا می عشقم از هر زمان کرد          زبان انصاف و انصاف          در کشته ز باغ را چه آواز          چو رفت سخن این بهر چو          زمین در زیر پای گل          کاشن آبهای بر آواز</p>	<p>عجاست بیت همان بود          هزارش بوغ از هر کوچه          بجا کشند که در دل خود          کسی بهم نگوید عجب سخن          و خسرود از شرین تر سخن          درفش کاویان افروخت نام          شرب حدت در جام کجاست          هر فصلش نوین کجاست          باز و از مبل کجاست          مشاع بگریه بجا دو کانتا          نغمه آورو ز کند رعد          بان وادی چو کجاست          تمام روضه در باستان          که بجا یکی از صفیان          بجهت بجا با هم کجاست</p>	<p>بود هر کوه چو آن از ببری به          بجان شرمند و بجا که قریح          تا ز شک جوی مولی پیش          در از من قند جاد و کجا          همان صفیان شایان          پس در ناخت بر ضحاک تا          بویش محفل چند اندک          سوزن بوی نوبهار          دو کس دل و کلین به کجا          فرو شد و خند بجا          بدانش به بیگان که شهر          بویش صبح بر کس تا          ولی از انقلاب کجا          خرابت صفیان این چو          زویا شمس و بران کجا</p>	<p>دوش از خود دیوس از بگری          سر قند و چکن و شاد کج          شود پیشک صوی لویا پیش          بود شیرین و در شهر صفیا          اگر با هم نغمه است از اف          جانرا وارم از ترک کجا          گل اردی شتی رویه از کجا          دوش با سبزه کرد جو پاران          نادر در راه بنداری هم بجا          دل و جان پرور و جان کجا          در آن کشور بد هم شکر کجا          نسیمی ز بیست بجا          کون چو مال شد با کجا          جان در هر خرابش کجا          مساند هم شود زین کجا          سخن سر خوش و بهای کجا          کند پیدار خفته خفته به          بدستان بیخ ذکر خبر کجا          که آن شهباز را نقد کجا          ز یوسف در زین خفته کجا          زبان در وصف سخن کجا          بران ادو برین اند و ز کجا          این دعوت نماه کجا          چو بچم در سر زبان کجا          در جوش بازده که کجا</p>
<b>در وصف سخن فریاد</b>			
<p>سخن چون کبک آن قوس غنچه          سخن با وصف ازین کجاست          بدکان رکنه زرده کجا          بهر بار کجای سخن کجا          که بود این قصه از هر قصه          ندیم از شرح عشق و سخن</p>	<p>شود چون صفت از خود          سز سرد تا سیر کجا          ز کنگ خود مدد مان کجا          ندیم چون شد دل کجا          بیای بوغ و دل بوز کجا          که در عشقش از کجا</p>	<p>سخن بجهت آن در غایت          سخن ال و بطا و سخن          کند وصف سخن کس جز سخن          نقاشی را چو دیدم با است          سخا می عشقم از هر زمان کرد          زبان انصاف و انصاف          در کشته ز باغ را چه آواز          چو رفت سخن این بهر چو          زمین در زیر پای گل          کاشن آبهای بر آواز</p>	<p>دوش از خود دیوس از بگری          سر قند و چکن و شاد کج          شود پیشک صوی لویا پیش          بود شیرین و در شهر صفیا          اگر با هم نغمه است از اف          جانرا وارم از ترک کجا          گل اردی شتی رویه از کجا          دوش با سبزه کرد جو پاران          نادر در راه بنداری هم بجا          دل و جان پرور و جان کجا          در آن کشور بد هم شکر کجا          نسیمی ز بیست بجا          کون چو مال شد با کجا          جان در هر خرابش کجا          مساند هم شود زین کجا          سخن سر خوش و بهای کجا          کند پیدار خفته خفته به          بدستان بیخ ذکر خبر کجا          که آن شهباز را نقد کجا          ز یوسف در زین خفته کجا          زبان در وصف سخن کجا          بران ادو برین اند و ز کجا          این دعوت نماه کجا          چو بچم در سر زبان کجا          در جوش بازده که کجا</p>
<b>در نسب حضرت یوسف</b>			
<p>شمار که سعدش من ز کجا          ز طوق کردن شایان کجا</p>	<p>چو که کلش من از کجا          بجز یوسف که خورد کجا</p>	<p>سخن بجهت آن در غایت          سخن ال و بطا و سخن          کند وصف سخن کس جز سخن          نقاشی را چو دیدم با است          سخا می عشقم از هر زمان کرد          زبان انصاف و انصاف          در کشته ز باغ را چه آواز          چو رفت سخن این بهر چو          زمین در زیر پای گل          کاشن آبهای بر آواز</p>	<p>دوش از خود دیوس از بگری          سر قند و چکن و شاد کج          شود پیشک صوی لویا پیش          بود شیرین و در شهر صفیا          اگر با هم نغمه است از اف          جانرا وارم از ترک کجا          گل اردی شتی رویه از کجا          دوش با سبزه کرد جو پاران          نادر در راه بنداری هم بجا          دل و جان پرور و جان کجا          در آن کشور بد هم شکر کجا          نسیمی ز بیست بجا          کون چو مال شد با کجا          جان در هر خرابش کجا          مساند هم شود زین کجا          سخن سر خوش و بهای کجا          کند پیدار خفته خفته به          بدستان بیخ ذکر خبر کجا          که آن شهباز را نقد کجا          ز یوسف در زین خفته کجا          زبان در وصف سخن کجا          بران ادو برین اند و ز کجا          این دعوت نماه کجا          چو بچم در سر زبان کجا          در جوش بازده که کجا</p>



<p>ولی چشمش بود بوی خوش بود          کجا می بست از زبان بوی          چنین ز دوستی این غمناک          کیست کرده بود او را در          شی چون بخورد و بخورد          بگریه بود آن غمناک          که این به خرم و بگفت          ز و همه چشمش خیره کرده          ز نیا نام آن گل پوشش کرده          بر روز و شب بر تارین کرده          ز حسن و عشق زاده نازی          دو چشمش هر یکی چراغ عالی          چون هر گاه شکر شکران          بیخ چون گل باست چو          سبب چو کان کر که هر گاه          با خون بندگان بهر          نیر از همانش انفس          ز لب بچ و وارون در          ز بار درد و غالی بود          شی روشن چو روی          فلک را با زرقین باز          جان خلق جهان از خولی          دل زرقین صفت خواب          خورشید از دل آب          چو سر عری و از غمش</p>	<p>بر پوستش بودش مشکین          در نسب ز لسی فرماید          بنام غار مشکین سار          هر سبب شامی غیر فرزند          شیرین از غم این شده آورد          بجانش چو زهر بود فرزند          بدم عشق خواهد شد گرفتار          جانی ز چشمش تره لردم          ز کو هر طغیان در گوشش          مکی کرد است غمناک          بت خورد روی برسی          سواد ی از برای آسمانی          خون مکی کرده دستا          از دو نارستان رسد          گرفتگوی سمن در میان          ز عاقل روز و شب گاه          بدانش کسی ز دست          بعبت ازین دل شادمان          فلک هر دو نشان چشمی</p>	<p>چو مادر ز او ان مشکین          در نسب ز لسی فرماید          که در سرب شده داد و          بر روز و شب حق فرزند          که از بوج سعادت خری          حکمت کو هر اسرافند          بیخ دوستی نافس برید          زینش ساختند چو          که باشد بنده عشق او مالوا          که باشد از نورفته رفیع          دو بر و هر یکی مشکین          دور کس از ما ز باغی          کاش می لای بر چشم          دو نشان چون و کو          عرض بجا و در خفت          ز لسی در میان خزان          بهل بر یک نهادی          که دستش نهاده بر          که خواهد دید کوشش</p>	<p>خود از وی سعادت          از و هم داد و هم در          که لک مغزش زیر کس          ز حق فرزند و لکن          همین با نوحی خسرو          پس زانده شده با          نخستش تن چو دل در خون          شد خیر تر گلگون          خوش آید زندگان          سال مضمون ده دو          کهنه سایه هر یک بر          دو آهوند ریاضی          ولی در دلتوازی کو          برویش غمناک          همه شیرین لب و مشکین          چو ماه چارده از          ز بختی ز کماندی کسی          نو کوش بر کار          کانت خواهد آمد          شام افرا و وصل          عس از درد در یک          خروس سینه سار          قدش در باغ جان          باه دیگرش شده          شد چو روی شیرازی</p>
<p>در خواب دیدن لیا نوبت اول حضرت          بر رخ شب ز پر و زاده          که چشمهاشان بهر          سوزن سکه کرده کل          باین هر ناده خواب          بکوی دیده بد خزان</p>	<p>در خواب دیدن لیا نوبت اول حضرت          کلش با ز نس سکه          کسان ماکوب ز فر          ز لسی کش دل از          ز روی آه کردن          بهت حسن با خرم ساری</p>	<p>در خواب دیدن لیا نوبت اول حضرت          کلش با ز نس سکه          کسان ماکوب ز فر          ز لسی کش دل از          ز روی آه کردن          بهت حسن با خرم ساری</p>	<p>در خواب دیدن لیا نوبت اول حضرت          کلش با ز نس سکه          کسان ماکوب ز فر          ز لسی کش دل از          ز روی آه کردن          بهت حسن با خرم ساری</p>

<p>مسی که چون قیامت بود زبان بت که در گفتگو ز لنگ از لنگهای گذشته صورت ساز کرد ساری بهر حال سده بی شکش فوق بودی بودی کز افق کجا ز هر دو سو گامی بگفت ای سرو گلزار کوی</p>	<p>چو شکران شسته فرساده ز لنگا چون نغمه بر لب چو چشمش صورت با ز باغ از که سروست نخل</p>	<p>چو شکران شسته فرساده ز لنگا چون نغمه بر لب چو چشمش صورت با ز باغ از که سروست نخل</p>	<p>چون مرد نهانست هر یک بک دیدن محبت کاروان ولی باطل صورت بار بناز شک آن باغ خندان نیاید با دازان با شکش کسی مشوق لشی که شفقی ز داوای بوسه بر پای دل از کف دادگان شکران دست از لب ز شکران در شکران سحران باشد کرد که شون کرد یاد بر چه کرم کسوز از دل کاهیم از ز قفل خواب بردار وید کر فارغان شد دست دو اوج شکران بر هادی سواد گلنده بر نه سنا ز شکران می باشد بگفت مقدم حاجت بندون که از وی خواهم بوی کبریا میدم جز پای هر است که بودش غم ز شکران سید از سر و سرخ از غم ز که بر سرخ و از سلی کشد در سر پرده عمار اول غم آن سر قهر شکست</p>
<p>مخبر استاران از فلاحه نصیر حال ز لنگا</p>			
<p>زدی بر شکران سینه بچشم آمدی و بگری هدت زینده تر از هر کوی هم اندوخت دل شاد باد چو جیبی بود در لب پوستی بی آنکه غم که بر با هم فرو داد دل شکسته دارم چو بوی</p>	<p>کسی فاسق شری بسیار شبی شد غلوت از لنگا بهر شاهان دل ز کف داد اگر شکران زیار بی حال بگفت ای تبر از ما و چه کرم بید و مرغ دل افکش ز کفن در خون کوهستان</p>	<p>کسی فاسق شری بسیار شبی شد غلوت از لنگا بهر شاهان دل ز کف داد اگر شکران زیار بی حال بگفت ای تبر از ما و چه کرم بید و مرغ دل افکش ز کفن در خون کوهستان</p>	<p>کسی فاسق شری بسیار شبی شد غلوت از لنگا بهر شاهان دل ز کف داد اگر شکران زیار بی حال بگفت ای تبر از ما و چه کرم بید و مرغ دل افکش ز کفن در خون کوهستان</p>
<p>سر بر آوردن ز لنگا کجوان سدهت خا و لنگا</p>			
<p>که شد دیوانه آگاه دل که ناپا ازش پانند ز کمر ز بچیدن و دستش پای که میداد دست هر جا که میجو سکر ز دار خد که بر تاراج کالانند ز جور پادشاهان در دنیا بیار خود زنی از می گفت</p>	<p>دعا جوشد ز هر مسکین تو کوی ز لنگان نوی کا بزرگان سره ان از می هر دست محبت کرده چون زینده بنده یارب خد خدا و شاه چون در کون ز لنگا رانی آمد در این دو چشم و در غم بود کجوان</p>	<p>دعا جوشد ز هر مسکین تو کوی ز لنگان نوی کا بزرگان سره ان از می هر دست محبت کرده چون زینده بنده یارب خد خدا و شاه چون در کون ز لنگا رانی آمد در این دو چشم و در غم بود کجوان</p>	<p>دعا جوشد ز هر مسکین تو کوی ز لنگان نوی کا بزرگان سره ان از می هر دست محبت کرده چون زینده بنده یارب خد خدا و شاه چون در کون ز لنگا رانی آمد در این دو چشم و در غم بود کجوان</p>
<p>اکاهای غم زار مقدم ز لنگا واکا</p>			
<p>ز لنگا که غم ز مضر صاحبست و ملاحظه نیست</p>			
<p>ره اند شدن ایسته بر مور</p>	<p>همه برین مسلح در م</p>	<p>همه برین مسلح در م</p>	<p>همه برین مسلح در م</p>

بزرگوار

احوال مؤلف

<p>بزار دیدن جن و جنج و خرقه          این خبر که بودی همان بنام          غنا و رخ که ازین بخت          ریحا کا سان بری با فغان          لب خوشد و خورد و خنیا          شکر خوردم جز بر مگر          خاک آتشکی با چشم نساگ          چو ایم پیش بیم از دانی          فاده روز و شب در کجا          روم چون پیش میم در سخن          حال از ایشان فاده کام          چو آید پیش من باشد عقالی          از نهاد غاری دل زار          شد از اند و قد لای خشا          بسیار در که انون و زنگ          کنون بصبوب رشده و کجا          کجی تا خست از کفن نهد          بهر گفتند از ب مصلحت          سزاوار چون ملت از تو          بدشت هون کی کفینش          چو دوج روغن در کجا          همان بهتر که باز دیکه          چو خندان بیان در پرمان          که ای نایبده هر چه چای          بسا از بوقل غیر و کجا</p>	<p>روان شد با لبی خنده چنان          شکافی چون کافی سینه گنگ          زمین بر کنت بخت و خسته          ز کیدش مره مرد شد فغان          ز مرد و شب شد کوه بخت          شکر شیرین جو بود و خنیا          طیان چون با می فاده و خیا          عالی ریزه در تنگ دانی          ندیده نور هر دو پر تو ماه          گنوده در قصد کشتن          امسای نفس آدودم          عقالی ناخسان از خون          بنود از ور و میخه چون          حرم شاه عزیز مصر کلازار          از کجا روز و شب در کجا          از کجا ازین بستان هر چه          کجی دیدن مردان خنده</p>	<p>وزان شد که بعد سرین          ز کجا چون زان خنده نظر          به آفت ایکنه در خواب          بر نیامه و دازتن و دم          شانه مرگش می برانده          منم فاده دور از کار و          ز ناکه چشمه کرد و دیدار          منم آن بکته کردید و جوی          ز ناکه بر توی منو کتم فوق          منم کجشکی از سر و از نامه          ز ناکه مرغی از کیمو بر آید          بحالم کس به به نخبی من نیست          عماری چو فغانوس فرود          ز کجا کوبکاش صد کراه          بیایم که کر از راه لغات          ای به نیست کیتی بر دالش          بر شان کشته انون بر ش</p>	<p>کجا آوردیم هم سینه          ز دل آبی کشید و دیده تر کن          نه نیست آن زوگر مستند          پیلای خود بکورتان و نم          در و دم ناز خار در آن          روان لب نشد در یک          روم سوشن من آثار بسیار          بزندان زده ای شایسته          روقت آمد که زار در آن          ز کجا کون دگر با ز نامه          نوم خوشدل کجی          و کجا باشد کجا نعی نیست          ز کجا در میان جو شست          بر و کجی که از خانه بود          بسا از انون که لغات          دوال شکر کجا از ناسش          ز خواب بلف و کجا          از کجا بوسف بد را بولش          که کام خوشی بی نوس کیم          تی خاکش ز نفس این          وزان صحرایان صوم          با هر چه شکر در پر کجا          بد از کرده آهنگ من بود          زمین شد بعد از شک          به زوق خنده مازدل بکجا</p>
<p>چند ازین خوان در باب صفا سخن          به جز است از کجا هر چه          کجا کی در معانی امیش          سوزی بر پیش کرد باز          بی از او جو نیم جامی          هر صفت خوان بد را که و صفا را بصورت بر بد          در وقت بتر از نور کجی          زین زلال و دل صوم کجی</p>		<p>ایمان به که هر چه          بیایم که ره خضر اندر دم          دگر یک کشتن آن          بجا هر چه بوسف چو کجا          انون که ز کجا بر بسیاری          خراسان کجکان بر دامن کوه</p>	<p>چند ازین خوان در باب صفا سخن          به جز است از کجا هر چه          کجا کی در معانی امیش          سوزی بر پیش کرد باز          بی از او جو نیم جامی          هر صفت خوان بد را که و صفا را بصورت بر بد          در وقت بتر از نور کجی          زین زلال و دل صوم کجی</p>

<p>فرزان بر طرف افغان          گل خورشید یوسف کمان          نندیده بنزه دد جو ساری          چه باشد ز کنی با از غمش          شبنمین صحرای چمن توت          از آن چشم کعبه کن          چو فرزندان بیویان          با اقمه چشم شمشیر          اگر کرک فلک بدین          در جو سخی کن کین          کس کرک فلک رو با          چو میزد جوتی از آبرو          که از زوبان رقی کس          کشیدی پیش کار          چو رقی سلوی کور          بگریستی ز لب طاعت          بر میدی این بکار          پیش علی از رخ زلف          کسی با سنان و چنگ          یکی نام هر دو جاما          ز راه طمش روشن          چو در زو چپا          زمین بسته حمل کاروانی          جو خردی بر راه صدق          فرود او بخت دظلم</p>	<p>بروان بر بنه مشک زانو          که جز تور و زرب ناکرده          پنجه لاله از لاله داری          ای زبا کسی بود شغیرش          با ایشان گفت با حال          بر سر و سندان خون          بدست ز کربان بر کشید          قدر جان شیر نرزه زرد          گشایش بخون خنجر زرم          ز یوسف نرسیل لبرانی</p>	<p>پرانان کده صوا از شاق          برون بناده با از خانی          تاشای کلی ابرو پوش          سوکر جانب صحر برست          هنوز این سرو تاشا          شود از حال او غافل          از خواب هر روز آور          که این کنگ بر سر          چو کرک اعمده ابر نماید          عجزت داد ایشا از انجا</p>	<p>سکانه منقبت لایق          سخن نکت با بچانه هرگز          صدی علی شفیقه کنگ          چو کرد دور و زرب از او          بنفخه انگاه خورانی لاله          رسد نگاه کرک بی هانی          که از سلیمان بی خود          که باور می شیران گذارد          از این کار بکر کرک          که یوسف را شود از این          که این عادت بخون          برون بر دد یوسف          که از سلیمان خیار          که کندان سنل شکی          بال کوش و ارد ستام          شود از خنده شکر          بر پیش چو کوه          بصری قیامت بانا          برون و وریش          زمین اول بر شمع          شد آب زندی          برون انچه          رشت ابر کی          طبعک رجات          زبان بست</p>
<p>سجاء و اهلدن خون و سقر</p>			
<p>برو اجمی سنگین          زود می سیلش          کشیدیش کلل افغان          رسیدی الشس بر کوش          بخت در و شنیدی          عیاشد ناگهان          بجا و اول از انجا          که از طول مل بودی          یکی از بر راه          ز سر و فاش شد</p>	<p>بخوان از بد کشته          را بار و شکندار          روزان ست کبرانی          بن که شکر ایش داووم          کسی کبیا و کشت          بی چون چشم          اجل بر کشته کا          بر خود کشیدی          کوه شد کسور          ز شیرین غسل          بر آوردن کاروان          دور انچه          ز جوای آب زندگانی          ز سنگینی جو</p>	<p>بخوان از بد کشته          را بار و شکندار          روزان ست کبرانی          بن که شکر ایش داووم          کسی کبیا و کشت          بی چون چشم          اجل بر کشته کا          بر خود کشیدی          کوه شد کسور          ز شیرین غسل          بر آوردن کاروان          دور انچه          ز جوای آب زندگانی          ز سنگینی جو</p>	<p>بخوان از بد کشته          را بار و شکندار          روزان ست کبرانی          بن که شکر ایش داووم          کسی کبیا و کشت          بی چون چشم          اجل بر کشته کا          بر خود کشیدی          کوه شد کسور          ز شیرین غسل          بر آوردن کاروان          دور انچه          ز جوای آب زندگانی          ز سنگینی جو</p>
<p>بر آوردن کاروان سحر از راه</p>			
<p>بهرم صحر چون کج          میان ساکانش          حساب ز رسته جانتاسی</p>	<p>بهرم صحر چون کج          میان ساکانش          حساب ز رسته جانتاسی</p>	<p>بهرم صحر چون کج          میان ساکانش          حساب ز رسته جانتاسی</p>	<p>بهرم صحر چون کج          میان ساکانش          حساب ز رسته جانتاسی</p>

<p>جوانی و کسرو و اندام چو مالک است گوهر سرو کرده ان کار و نشد رسا نیند بر راه و نشد خراب شام و چشم مستی ز شد که شمره خاکش حسن چهره بود از خنده از رخ بخت چمن کرده خراب کل بخت که زیند از همی سر و اندام که یوسف را سواد و سواد از ایشان نیکه باز چو</p>	<p>گنجه بخاندن محسره سوی صرازان وادی نوبه البشاره لپشاره تای مصرو پست دست از و عیر سترادش شکسته گر از آن حال نشان تا بخت هدف مورد آید و بخت سوار در شان بر در کشتا شهر زد در و چون ناکند وز شایان شکل افشاد کس</p>	<p>بر جانش صرا که بر آمد شارت نسران صرار مقدم و شف بصرف بل چون نسران کشت که از دین با من تاجی چو شاه مصر این و از و بر رویان مصر آرام جانند رغمه چون لب خندان اشارت کرد در مصر و نوا همه سین بر نشکنه سواد در ایوان شه نشان هم کس ولی غل که چون خیا کس</p>	<p>که با شری می از چه بر آمد بستی کوکب بخش بر آمد بشیران سوی صرازه بود رسیده مالک نیک غایب از این غیرت حسن چون بمشیرین لب و شیرین زخده چون در دستان کس هزاران کلج کرون صرا بمشیرین لبان آید سواد صف دعوی کشد شری کس جان سازد کند که نمان بعضا نمود در سستین</p>
<p>سکه نزل کرد و نموی نجوم از کس خسارت کس و اول که بند قرار زین تن از زاری و کت که شپت شد به یوسف کس به نین مصر شد یوسف سواد قامت بود کو با مجلس شای سواقی دیدان نفس دل و کس از و پرسید و ای طایفی علا می کس نصر شاه دیدی بنا تمه از یاد خیر من نمی دارم که نتوان بخت اگر ناله بر سوانی کشد کار کفایتی تا زین در بخت</p>	<p>سر ایستادن حضرت یوسف در و دلیل تا جین قطبان کشتند مهر شد مشام از و بی بیای طایفی نسل و کس گنارت شد ز یوسف کس چو در نسل فلک خورشید و چو خورشید قامت روی گرد و خوش کان دهن چو دیدی که بخت کس مصر شد خوش چون آمدی بنا تمه از یاد خیر من کلم زینت امید کس در مصر قدم هر کس کوهر با هم او از کس داری</p>	<p>کلمه مالک است محسره طراز نسر نباد و کمال کس توم چون بر کنار نسل کس بجای تو فنون بیج دمی کس زین در برون ن کس زینجا چون رخ انما بر د ز خود شد قده با حصاری کفایتی ما در زور و کس مر مقصود پیدا و نمان مر از وی بر آمد کام ز تمه کردم شود در کس اگر گویم بر اندام خان صوری چاره بر نمان</p>	<p>شید از از سوی نزل دایان بیرک است من غیر بر چند سیر سلکون فرود بر کس بایان کس زین محمودی کس چنان کرد و دلیل سوان بخت و لیری نشاید ز با فادسه و جوانی ز جان در پردردم چو کس مرد و خواهر من ز جان کس رندان مسکلم بر آمد بان بدر خاش سفیر کس و کس در من چند در مان چو کاری است شمس کس</p>

<p>چو یوسف زنده بگردن          بخورد سربا به کس جان شد          چو غنیمت دسه افروزید          با ناله لغت بر جان گنیمت          خرد زان کردش دلم          مرهم هو شندی است چنان          چو کردند از غرور کین شکلا          در آخر خون خج حشره          کشید از غیرت زال کرد          نشست دوست در کون          چنین که نعت حاصل شد          بروز و شب لاله شادان          بر آرزو کار با و شب          فرو شد آنگاه با هم کج          بمن بارید که از میان          شان کلاه دست معانی</p>	<p>بدار المح آوردن یوسف علی السلام در محرم خردگان          بوی بیجان سرد جان          سربا چشمه قد منسیده          بیزین رشک که هر مین          جفتش از آن کشند هم          که در استین سخن از پیکان          فلک خندید شان بر زده          زنجار بود او را از میان          از ایشان تمام زال محرومان          کشید از شوق لعل او شغف          کام دل بر رخ مسود دیکه          زردان فراق از دیش باد          مراد از گرم بیرون          نامدار خاقه در دل بیخ          سربا سرب کرد او را بحر جان</p>	<p>شندیم هم گم کشید پیروز          کلاف رسیانی دوست          که دل به بیم چون غنیمت          در و در هر روزی نغمه          ولی هر چه بند از جان کام          چو خندیدند بر سر زبال          هر که شدند از نایه خوش          عزیز از کج چون وقت بود          پس که لغت با بیان چه ستان          چو من به جابجور است          که بودم غرق حوقان سیده          که بودم رنده از بر دگر          که بودم سبزه در لردانه          چو بیرون نایه جانم زنجار</p>	<p>گرفت از دلم بران صبر سوز          که بود از یوسفش شفته علی          حساب برکت گشت بجای          چو کو برشته خواهد شطام          لغت بخو جان صبر خود          زیوسف وستان          وز ایام چه پرتیاق          خجل آمدند از سر مار خوش          زینجا بیستوی اسره مو          که بی برده هم محاسن          چو من بر کس گرفتار است          امید از وین ساحل برید          دوان در که چه علم سوزی          ز یاد هر کس رخ نغمه          که بر دم نقد جان بران          چنین سر کرد چون نغمه          که ننگی از وجود جاری          کسی نقل هر روز رخ کرد          کسش از گل و شمشاد          عجبان بر شکاری بر کس          سرای خنده و کسان کسان          با و لغت از بیست کس          که باشد خدمت من سبانی          ز تار جان فلان باغ          بر سم دوستان و مردمان</p>
<p>تنگنا کردن یوسف از زنجار شانی را</p>			
<p>که چون یوسف ز تنهای غم          چو جیل در بران کعبه باز          که از افسانها کردی جان          کسی کشتی در غار جوانی          کسی کشتی که باشد در باغ          کس از صحبت هوا کشتی          با سنج گفت یوسف کجایی          چو خوشتر از شانی دنیا          لباسی زنده داد نزدیک</p>	<p>زنجار آنگاه دایم بود          زهر سوسه حکایت کرد          که از پت و غزل کدی بود          جوانا زست عیش و کام          فرج بخش و نشاط بجز          ز باغ و خلوت کرایه          بهارت به زمین خاک سر کف          که از خمیری دارو نشان          که چون آینه شمشاد</p>	<p>که یوسف را کند شعول کجایی          کسی وصف بار و باغ کرد          کسش ز کشت کشتن بود          کیشان در سواری جوده          نوای ناله مرغان گلزار          عرض از صحبت کس و سخن          تنائی دارم جز شانی          چو مشتاق شانی باغ          نغمه شانی از شانیان</p>	<p>که یوسف را کند شعول کجایی          کسی وصف بار و باغ کرد          کسش ز کشت کشتن بود          کیشان در سواری جوده          نوای ناله مرغان گلزار          عرض از صحبت کس و سخن          تنائی دارم جز شانی          چو مشتاق شانی باغ          نغمه شانی از شانیان</p>

<p>روانش سوی کوه و درسته  هم چون صوفیان در کوهستان  بیت اول شبان بزمین  چو کله در دوش دشتی غزاله  ز فریب دینا نشان وقتین  غرض یوسف روانه عیال  ز لیلها چون سگ نادان از قلاب  گهی بر دوشه از پیش سگ  اگر بخوای زانراه کردی</p>	<p>گزی کرده و شبان بر چند  همه یک کوبان درسه او  ز بر شمر طلائین وز کز رنگ  چو اهو ی متن بر خدو خال  فر و میرکت قهره قهره رو  رزمه همش از بر سوی کوه  که در هر کام بوسه خاک  مبادا که سفیدش کن ز لاله</p>	<p>هنوز از شیر اور لب سست  نه از اقبال روی کرک درین  در آمد در میان کوه سفید  گروه و دشت بودند قیاس  چو بریدی هر کجا از طایران  چو بازی کوش سلطان میدی  گهی بریدی زانرا که کند غای  مبادا از اشک خوینت دور</p>	<p>هنوز از کاشان بزمین  نه از دینال با یک سگ شینه  رود کوه و صحرا مانده  خرامان چون عروسان جمالی  ستان نکاح کرمی روغن  میان مال و گل می خریدند  مبادا پای یوسف بنید آزار  تغلی دل بیاب وادی  ز لیلها تو تپای دیده کردی</p>
<p>مقاله ز لیلها و حال یوسف در و سیاه حضرت</p>			
<p>ز لیلها ان با اقاوه عشق  چو از یوسف بود کف کف کوی  دانشه و در او زور و زور  بزدیک و خوشایند  ز لیلها برین یوسف نهد  باز ک دوستی اندر و رفار  غم آورد از مرض کل  کردی گفتگو با هم نشین</p>	<p>ز لیلها ان چو باد عشق  ز یوسف غیر و بدن آرزوی  بر آردا حل بچشمش  چو بنده مضرب کرد و  ولی یوسف نغمه عالی کرد  چو چشمه سنج پنهان  ز لیلها ان که در شک افکند</p>	<p>چو شمع روی یوسف  چو از او دید جانش برین  ای نظار کی کا دیده گلشن  چو بنده و سر آرزوی  ز لیلها ان چو آید پیش کمال  دو مجلس کرد خنده و غم  ز لیلها ان که در شک افکند</p>	<p>اول ز کف داد و شد از عشق  راول ان طهرش شیر شد  شود چشمش تخت از صبح  چو خوردش در دل بیدار  ز لیلها ان که در شک افکند  دو مجلس نواز دیدند  ز لیلها ان که در شک افکند  عشقی بزمیان با از میان</p>
<p>سیاه را در احوال ز لیلها را گوید</p>			
<p>ز لیلها ان چو دیده غمناک  ترا در دل تپا و تپا برود  کون دور فلک چو شد  ترا اندر حال ساز فاسد  ز لیلها ان که در شک افکند  نیدانی ز یوسف و در کوه  چو بر سر زین چو ز لیلها  چو بر سر دلدل ز لیلها</p>	<p>زده بر جامه صبر و سکون  بخت طلبان غم بود  سه زین طلا باشد غمناک  کرتب آرد ز یوسف با تو  بش می بوس و شکر تو  از لیلها ان که در شک افکند  نی پی حبس می پر زده  چو دریم کام ز لیلها</p>	<p>از و بریده ای هزاره زند  که با یوسف شی آری پای  بخت یل که وقت نشسته  بجایس و شن ز کف هم  بخت ای غل از عدل  طلوم در لیلها ان که در شک افکند  چو خوریم پیش روی  قدش بخت شد فاسد</p>	<p>سرو جامه قدی چون دیده  ببینی هیچ چسار نشین  که سلطانی چو یوسف نشسته  بختوت شب و مجلس  ز لیلها ان که در شک افکند  دو مجلس کرده و در خون  شاید لیلها ان که در شک افکند  ولی کوه انوی و سنا</p>

<p>ریش شمع است چون هور      از جرم صندان که بر سر      بر دوزخ که به مشکلی پیش      نمی در وصل اگر کرد و عجب</p>	<p>دی نومید از روی خیره      بیازین وصل ناخوش شده      این خوش می توان که در دل      که هر مشکل شود از وصل</p>	<p>بش بیست چون کوه ز بس      بخت آری بی از وصل نگو      که هر مشکل شود از وصل      در نهادن دلجا و در ایست خسته</p>	<p>ولی محروم از روی شنک      بود خوشتر فراق آدمی کش      ناید بود از محنت برسان      در غم نیست غیر از یک تیر</p>
<p>کس نیست ایند کشور عشق      اگر خود غمت او پندار شد      چنان آسود بدل باشد      رود چون آینه در آینه</p>	<p>که هر کس خود می رسد      اگر خود ست و بهوشیار شد      چنان من بود از دوست      ز کار نقد زبان چشم و کوه</p>	<p>ز بعضی بایش رساند      نمان ز بخار با او از کوه      که از کوهی جان با دور      که هر کس در دلش آفت ماند</p>	<p>که در مسازی کند و شکر      باور زنگه دار و باز کوه      فرستد شک بر روی ناید      سخنها در دلش آفت ماند</p>
<p>تواند در دور از جانی      هر کس بجز از جان نیست      کند از محنت از حال بارش      از دور از کوه در دل</p>	<p>بجان غمش بی برانی      زبان خود هر چه بگو      در آن خرد نظری کارش      ز کس نیست غایت گفت</p>	<p>شود چون بهوش از کوه      شنید یک با باز کوه      ز نجا دایه چو نمید      که ای سر خیل از آن موقوف</p>	<p>بیشاری شود از بارش      ز قهر و غم و چشم و از کوه      و لش را محسوم از بارش      خبر دار از غم معشوق و کوه</p>
<p>بیدین دیده ام تا شنید      بگفتن گشت که با نام      بازی یافت اوستم درازی      که مفرار و شو سوی</p>	<p>مختم دیده بر روی تو      بگفتن گشت که با نام      بودش خرد بهستان تو بازی      که نام چو منی روی تو</p>	<p>فرودان که هستی از بر      چو کوه بر ز اول برانی      چو سایه پای از خاک کوه      که ای چشم و چراغ تو</p>	<p>شبیست اول در کوه      شد او از تو ام او به دلش      به جارتی از دنبال بودم      تحت سروی باغ تو</p>
<p>بشاریکه هستی شاه خوان      تو که زنج عالم افروزان      جوانی زنده در زار داری      سحر خورشید چینه زار داری</p>	<p>برو از حد اگر کوه تابی      جوانی از زو بسیار داری      میخسان حدی از باره جان      که از از این سبزه خندان</p>	<p>اهل او شود از پرتو      چو خونی اندام خرم تو      ده نومیدش از غم تو      چو دایه سوی یوسف شد</p>	<p>ز خبر روزی شمش کرد      نیامده خزان در دلش تو      کن توار و شمش از دلش تو      سر سر گفت با او میماند</p>
<p>شید از روی این فسانه      جوانی قهر جباری درم      خوشش کان پس باغ حجاز      با رخ دایه کشتن صبر</p>	<p>سایح گفت کالی فسانه      که چون یوسف شد در حجاز      درون یوسف از غیر کالی      درون یوسف از غیر کالی</p>	<p>ده چندم که پند ترا      که چون یوسف شد در حجاز      درون یوسف از غیر کالی      درون یوسف از غیر کالی</p>	<p>سراسر صحبت کاری ندیم      که او از سر کشتی کام ز نجا      سوار از غم بسیار است      که او از سر کشتی کام ز نجا</p>



<p>نی از ایشان سبکین حامی  تایش در خراپه نهوان  به خدای سزای خود خسته  شب و روزی که خوش  حام شوخ خشی بر گزیند  زهران پند هر جوان  زینج راه آسایش ندیده  زینست دیگر از اوست پند  باغستان مصرش بود باقی  چو بیخ از آگاه دل پند  نوی سلطان بر شاخسار  زهر سلطان در صحرای  دوان به شش جوان  زین غیر فروش زبوی  زینست نگاه و بنیاد هرگز  چو بد و از اسیان عمر بخت  سفاک ره عبیر و مشک می  بر سار سخاوت غایب حال  زین باغ را گوی نباشد  درون که را داغی نباشد  ز راغان کرد غالی خانه ساز  که چون سگی زان بر آید  چو دل شکم زین عقار داری  زین بد است نحو هم ریش  هم شب در دهن می کشد</p>	<p>را نقد دور و گیرند شای  نیادخت و نظر تیشیان  که عادت با خمار رفت  حام خوشتر خواهد بنا جان  بچشم هسری سوش پند  دل چون سی خود دور پند  تر چون گل در آتش  ترا از حور با دست پند  کز و نینده کوشش باقی  بشش بر گزینان خوش  بخت ز حرف جو پارش  سبا بر گل در دست باز  زین به هیچ یک آید  بهر چو کان گل ز گوی  گروه با غافل طلب کرد  چو لندان شد و باو چو  بخت بر ساد سهر می  بستل خنای از دیوان  مردمان بل زردی تبا  میان بیمن راغی نباشد  بری سلطان بست ایشان  کاستان رزم از ادریس  کر ز با زین ره خار داری  که بر مرکب سنی استن شب  کاهش بود بر کوب که</p>	<p>بود پوسته و سینه سوزش  حام دیگرش کرد و جو  در بکانه دانه تیشیان  که روز و شب کند مسکن  دل بوسف همان سبکین  این شعر ز من با اساده  چو ز با کشتی پند خسته  دل او هم شود رام دل  چو غله ترا کسی ثانی ندیده  سقیماش ز کشتی غم ندیده  شاوره ایمان در جو پارش  زهر سوزد در صحرای  رخون از غوان غایب  زینجا را چو آمد با از ان  بریشان بود همه اعیان  که بوسف زبوی سیل باغ  بچنان زلف سبک آید  سردار بر روی عهد می  کرل بین اهل کاری نباشد  بر لیمای بست و با عیان  جان آستان باغ کزین  دش ز طول شب چون  عده کارت بود خون  رساندی ز غم جان  بازد از مرغ سحر خیز</p>	<p>باشد و قی تو ازین چندان  که چون طایر خوشی  قدرا که غارت و دانه  هم آوری و هم پروازی  که روی نمیدهد صدم  ز اول روز با ایشا  در باغ گل ز جان  دردی که شکو کارم دل  کشتن روی پریشانی  کشتن ز غیر ناموم ندیده  رون بر غایبان در هر کجا  و زمان سرد سیری کرد  سرخشان خود کرده  دش در غرضش فداوه  بهرین بخت بیخ و غم دانی  ز باغش مسلح تریب داغ  کحل از شاخ سیل آب می  میان سیل دل عهد می  بیای عمل غاری نباشد  سوی باغ چون آب رو  مناو دان کارسان  شب کفک که بخون خور  بخوانکت بود در کزین  بروز من نشینی شب  که ایک صبح شد از تو</p>
--	---	---	---

<p>زینجا کشتن ایامه دل افروز گفت ای ذات کریمت غم هنوز امار خورده میان بد هر از شهر چون دقت برده چو بودش برنج و سبزه بروی لاله گل های باران</p>	<p>صغای جن مگذر است مرقه صغای بی جز آیت کم نیست ستاره یکک اندر جهان بود شوق شد شکر از هر کج تغالی برنج افکنده از سخا کمر نریخت از ابر باران</p>	<p>بیا است و صبار این مایم هل از شوق رخت پرونی بکشد که یاران باز حال آگاه کند ولی از شرم بوسف سرو گنج سباجی در صبا حقه چون هوای کل از طرف نمی</p>	<p>که در خلوت بسر بردن خیم صحبت استمال کرده بذوق جشن غم راه کرده بنوکش وی پرونی مکن هوای برو ابری پاره عروت از درد و دیور کج کحل بر غار در کعبه چینی</p>
<p>رفیق لویا سباج و مناسبت حال بوسف نمودن</p>			
<p>چو بوسف داخل ایچستان شد از کوش بود قامت سوزن هر یکک زمان با هم نظر با چرخ و شمع در مجلس شاد یکه وقت بوسف حلقه بستند کوزشبان کدامی شد ریش چین خور کرده کفتای زینجا حرغیان بدلی از وصل بوند زینجا کش بدل بود آن یکک دلش با سباج درازم بشنا و که بختند بوسف صورت که از افون ایشان چو شوم چو وزدان اندک ننگ مکن ز حال نظریان شوش کجی گریان بی پروانی بار شاره چون کوه بر زمین زینجا سوی خلوت دایره شد مدید پریشان زینجا</p>	<p>در وین بوستان دوستان نخل سرو از قد کل ز بل شومی کرده هر یکک غمزه بزرگن ان همه نرگس بناوند بی افون خوی کردش نشند که باشد سینه مشکین گفتند سیان از میان مره میان ز نوسیدی نخل با نندون کلی میکت با چشم پر از شک وز کوشیرین ساد او کج دلش از یاری یاران شوق ز وصلش کیرم اخر ستم بصد شوق و لبه شوش حساب کا خود کردن زینجا کجی خندان ز ناکامی غبار</p>	<p>شدند اندر بدن از نازه شمشاد هر از ان نرگس شلای شوم سباج اندر فلان کج کزین بغز ان لویا از نیشان با و کفتند این یاران کج ولی بوسف ز نخل سرو گنج تغالی مرا شیخ از ناک کرد از خلوت کریان کج قند که بوسف را بجا با نندون که ایشان هم شوند که ز عالم دم ان از میان کرم با دا گشت از شب چو نیکان کج که ناک دید ان ننگ سازا هر شبش حسرت کاند سوکین کسب کل زینجا</p>	<p>شدند خوشوقت می سرو بر آوردند سر زین سبزه ز دهن نخل مشک بزن همه مره فلکان زهره میان ازین آینه خساران که دید سال دو و سه سپهرن بود سزای مردم زنی فا کرد همه بر جوهر غمناک رفتند ز انرا کار نیک و فزون با شدش شان انصاف دل چون تپن وزرم با دا بوی از میان شد روان ز بوسف دست غم بر سر دو چشمه ز کین مره میان دمید و گلشن از وی کشت هل از گلشن دمید و با ننگ سال سرکش باغ جوانی کلی از گلشن وصلش نیدم</p>
<p>۱۹۰۱ در وین زینجا بوسف از اسفانه</p>			
<p>سید می و ننگ زینجا بجز ولایه سودم سر باش</p>	<p>که بوسف با ز ننگانی نخل بکشش کامی نیدم</p>		

<p>خار و کوبه نقش جزو صبا چو قوی دایه دیدن آه و تبی چون ام از کف بیغم اگر نمرود کل شیخ بسین بودی از غر غیش سر و بندت کسوف من بچشمی پندار می کمی که خاطرش برین بود در دو دیوار ان باشد چو اول با تور وارد منظر کمی این میگذر از شکوه آقا دو تن در کشتی خرم نشسته بسم کو تکب چون نهرن گردید کمی بن فلک اورا می کشاید دو تن بسطری هم نشسته چو سوی خانه بچم کند روی که این می بود او اول لب دو تن تسامد از خسته بسخم کلاخ رو آورد چو کتک کمی از سوی بن آن سوزد ز تو بنید خانه شست جز کند که آنکه من کفتم تا که فایه رفت و آهنگ از کمی بنای پاک دست اهر اگر سخت فلک دیدی شکستی گرفتی که بهش سنگ درشتی</p>	<p>با شکر بر شاخ گلش خار گرفت آناه را در بر جوار کشی مرغ دل عالم با این با این قامت با این خست نفسم از جوان خیم بندت کمانی که کارت در بران سغید با تو چون پروانه شمع گرفتال تو و یوسف سر بر بدوار دورش می نمود کمی اخضر میگوید با این باز بزرگ کنی با هم نشسته بگشش از هر سو که بند کمی ان بود از این می بود عز میبای می بر سواد عیان چند خند چو زهر بود که ان می بود او از هر صبا بزرگ بر تیان روز خسته بر سو چند از طرف کتک کمی از جوی بن آن می کشد آب شود اندک شمش شوش تیز و اگر طین تواند داد عا سنا</p>	<p>در این مرغ بین دو به نسا بگفت ای زینت خوشم از تو شکو خنده چو زری ز لبها به بندت همه دیوانه کردند سوی خدای با آقا و کاند که در رانج از وصله چو گنوت ساخت با بخت تا ولی باشد با هم آن دو سنا دو تن با هم نشسته را ز لولون چو نقد سوی دوم خضر کنی کمی بر سوره از امی شام دو تن با هم نشسته بر لب چو در جوان چو دم کسره کمی بن بشود از نام دوست ان چون سر دل در دین چو درین ششتر نه بند کمی بر دوش این چند دو تن خوشتر من بنام نه بندای می خری در سنا بر آید از ان خانه از پرده کس سهار ایوان حکایت ساعتی آنجا هفت صد و از سال خود چو در شش شش شش</p>	<p>کلمه غرور بگرد هم پاک صدف سان بزرگ بود هم تا شد سشیرین در صبا بموسل و پروانه کردند غزلان بر سر صحرای داد کمی مشرم وی چشم عزیزت که هر یک باشد از دست نشا بزند از هر کرم صحت کما عمر دیرینه از هم باز جوان به بند هر حرف کافه کاشا که ان کس بر سر ان می شام پیشان که در هر صبح بفرین کند هر سواد بر سر کف کمی ان سیر در بر عامین بر سم دلبری و دلنوازی قد شمس بر سوند و کما کمی بن در بر او می دید زخوی که دید روی هر دو فاذا از برای او سنا ز شست با او که در صحت چین راست بیان می در صفت چند ما هر کس در انکسور لسی خدی می ندید ای هم چنین اند سنا فلک باسد انکسور خا</p>
<p>که از کارش صارت بود رخت خاشاک ز نو خشتی شدی آب چو کعبه من از سر</p>	<p>بر کسور که پای او سنا سادی که بردی آب با شدی از هر بنای ان بزرگ</p>	<p>بر کسور که پای او سنا سادی که بردی آب با شدی از هر بنای ان بزرگ</p>	<p>بر کسور که پای او سنا سادی که بردی آب با شدی از هر بنای ان بزرگ</p>

<p>دو کفایت ششین کفایت      اگر فاعل ششین نفس بسی      ز حال لاک مندی که کشید      از کلاش کشید نفس سر      ز مجنون خام را بیدار      بجوی گویند نفس بسی</p>	<p>هر چه نفس نبدان زبردست      که قتی شود دانش که کسی      عنایتش بیشتر از سر کشید      بهر ششینی که قتی جانده      که لیلی را فادای ششینی      که شریک عدلش در ششینی</p>	<p>هم از وی در میان سرزمین      مثال مشهور که زنجی یک      اگر مرغی بد بران کی کشید      بر وی چهره سیلی کشید      کشید یوسف شریک ششینی      بسین دو استاد هر دو</p>	<p>هم از وی هم از همین بران      نه میل خم کردون وی کشید      یکدیگر زد وی بال و پرید      که مجنونش چو دیدی از مبدی      چو خسرو ز شدی تلخ از مبدی      درون هفت باشد هفت</p>
<p>فروزان شش غلوتهای      که در شش قصر چون که در اینجا      که در دست است از این      کس سر ازین شش است او      شش صد کال و خون قنای      بهر زمان کج چون چو چش      بسی قصه با به مسکری      بان که چهره چو چو چش      ششین خنده و تلخ و دانت      غرضی بی نونان سر ششین      کس آب شش خورون چو چش      بد و کفایتی بوی شش      ز اینجا که کشید از دست      غرض که خبر و نونان که      که یوسف را چو بارش درون      از اینجا باد و چشم اشک      کشیدم بر سر کج این      شوقین بر دم ششینه      ز اینجا چو راز دل سر شد</p>	<p>شد حاصل شد از این      تو که دای تحمل من مدام      که آن روز خوش بود      تو سیاه و کس از ره کشید      کشید از کوشش من سر کج      که رفته ز رفد خوش بکلی      مرا از آغاز مسکین طلبت کرد      بجور فاشش پیدا و نمانت      فاشدی تا اگر بر شش من      سبازم کادش از کج      بهر از این سبزه ز یوسف      ز حاجت و سوی در شش      که نوردیده شد از شش      که از روز از اینجا حاصل      بد بالش روان قنای      که زار بودم شش      ز تم تا سر شش      اکامی اینجا از کوشش من</p>	<p>فادش در قدم در شش      نشستم سالها در شش      بزنی آیم من کشتی شش      من غلطان کج و نای      بنورت پایده شش      بنورت دست پایده شش      بنورت چو شش      در کشته بیفشان آتش      فزیده هر که در شش      شش ای - از من صد شش      کن دیگر من این شش      هر در میرسدان شش      زارم آگهی از کار و شش      جزین از هر سخن شش      بخود کفایت بار شش      شدم از بجز شش      زدم بر کرد کج شش      اکامی اینجا از کوشش من</p>	<p>چین از پرده پر توید مازان      بهشت باز داد او به شش      که روزی شش کیم در شش      تو جانج بر لب در شش      تو نیداری چو غلام با شش      نسا از تو زدم دو شش      شش کج که از کوشش      شکر ز لعل شش      بر و از بر شش      شانی زهر زیم شش      پس ز کج شش      کشد که کس از شش      بروش میتدند شش      ولی این شش      که توانی شش      برم که جان از شش      بیدم کل کشیدم شش      کس از شش      زان مصر را کج شش</p>

<p>بر مصلحت که با هم خوش نشینند          عزیز مصر را با نام کرده است          اگر گوشت چوبین در دست نشیند          هانا دیده او عیب نشیند          عبت از وی ز لجام او خوا          عین مصلحتی است بسیار          فرو چیده بر می پس میان          چو خون برود مار مجلس عرق          زنجیری پیش هر قانون نهادند          روان در این کشتان شد سوز          کون فرمان مصری علمه شد          شود ایشان چو چرخ عرق          به یوسف تا زمان حمت بر          هیچ از دست نشان قانود          زان با دست چون زنجیر شد          چو بودی در میان که خوش          چو آید پای غیری در میان          اگر دست شاکاری بر آید          که غمخواری غمخواران خوش          که بوسف قند دورا کویش          همی نیکو ناز این صد ناز است          همی باشد خج آقا به سبک          در بر چو غمخیز این شرف          ازین پیش هر که بکودت است          پس اگر چون گل صورتی کشند</p>	<p>عین و مبارز رنگ سفید          میان عین و عین کام کرده          اگر شربت چوبین بکشند          که با وی سیب علی محرمین          نخواهد چون شلال با دست          بر آمد غنچه مرغان خانه          بهشتی حوریان در وی بر          درین شستند ز لایس حلقه          بدستش از گل برده دادند          فادش چشم چون بر روی          چو طلع چشم بر راست کشند          شوم شرم خاص در عین          نشان مصلحت سوی خود کشند          از کنگ تند سر و دست کشند</p>	<p>که ز دانش زینهار بجان عین          عیب ترا که سنگین دل کشند          خاشاک و گلک دل بنا کشند          اگر از باکی با وی نشیند          زینهار چون شبنم بر قند          بکش مجلس آرایان خانه          در منت های ایوان هر چه خوا          ز جمع حیلست از روز به خوا          زینجا حبت از جا چون سینه          بزاری کفش ای نور دونه          بروی ای در زنج بر مع کلا          دست بخش که بودش از کلا          ولی بود تا ایشان پس بر کشند          امید بود تا ساعت بودند</p>	<p>زوشش من کمان توان مشق          که زانت چون چو زده پیش          که مسکیر و غلام او از با          چه از وی زانی کی نشیند          که در عین و عین چون کوشند          بنا کرد و حبشی حسروانه          بهر سو بکشد از مرغ و ماهی          هیچ از خادمان بد خو سفید          بهر چو شمع گل گلگون بر          نمای ل محنت کشیده          غم ما سورا در زین شمش          هیچ خود بر بدن کردن غم          هیچ از دست کس نشاند          که دست خود دست خود در          زینجا این سخن نیکت با گوش          ز کس نینسش شکل نشان          بهر حکمت از آن شد صبح مشام          هر آید این ره به هر کجا          بکست قانون بر آورد و آوا          چو کل زانندی بار دوان          خداست و کواهدا هرگز          که دست بکس آید و پند          بجهت است و نخواهد بهرگز          بر رحمت حال بوسف و پس          سر سر کرده درین کلان</p>
<p>معدود استن زان مصر بکار و باری کردن کسان</p>			
<p>بجای کف برده می بنامند          کندن آتش پنهان در خانه          که روز چشم از وی سر آید          زیاران باسی ایان خوش          بکوی آنچه سفید پیش است          بری شیرین زان این چو          نمی باشد وصال آن سبزه          ز کله زاری علی این طاقت          کونش زان نامت مستعد          به بوسف روی آوردند و کشند</p>	<p>کسی زاکش عشق کمان است          در لیا کف است ان کون          بد نام نشاند کوسی کرد          همه کردند برل حدت سا          کس لیا محبان فاند نو          مراد است و نخواهد هرگز          که چشم بکس آواز دین          ندیاست و نخواهد بهرگز          تو سوزی ترس ز حلقه          که ای سز خیل و غایب است</p>	<p>کسی زاکش عشق کمان است          در لیا کف است ان کون          بد نام نشاند کوسی کرد          همه کردند برل حدت سا          کس لیا محبان فاند نو          مراد است و نخواهد هرگز          که چشم بکس آواز دین          ندیاست و نخواهد بهرگز          تو سوزی ترس ز حلقه          که ای سز خیل و غایب است</p>	<p>کسی زاکش عشق کمان است          در لیا کف است ان کون          بد نام نشاند کوسی کرد          همه کردند برل حدت سا          کس لیا محبان فاند نو          مراد است و نخواهد هرگز          که چشم بکس آواز دین          ندیاست و نخواهد بهرگز          تو سوزی ترس ز حلقه          که ای سز خیل و غایب است</p>

<p>ترا از همه بود خنده و تیغ          چو غم دوری که نماند در دل          جان بی جان و دل با یک سوزان          عیان باری بناب کاهی          ز لعل که هر جوان بدوست          که چون خورشید از کای کای          نه بجای گری سرود آید          کشید از کین هم روز از زنجار          کلید ز زنجیرش بر کس هم          بیان مجربش دست بستند          منادی پیش پیش او میزدند          ز قهر خواهد بود و هیچ پیش          ولی مردوزن هم از بدو لب          که میخواست از لعل زین فسانه          درین منزل که کس نماند          بر باری شناسا و راهی بود</p>	<p>چه سودا افشاری بر تو مهر          دل شکست شکنی ز زنجیر          لگد کوب بندت شد خدای          کند تا عرض مصلحت داد تو          بعد از آرزو جنس فدا دست          ز کارش غصه دستوار چنان          بجان و جان خود به کسای          سپه بستان سپه دام از زنجار          کشید از زنجیرش ز زنجار          سرش چون کسک از آن شکستند          بهر که ماین ترا نسا بر سر          روان دارد عیانت در پیش          فراموش کرد او را ز دور و نزدیک          شود بد نام بر سف در میان          چنانست آدمی غافل و بیجا</p>	<p>شدهی تو خالی لعل با بی          بگو تا کجا حسن شرح هست          عیان سرکشی ز کف ساکن          چو کردار کف معین هم از زنجار          ترا که تو بود جان خرید است          کرد چون ز وصلت ملود          زان بصرش فسون میدند          بفراسن کجایان زندان          سپه کردند زنجیر عدایش          بخاری داد جایش دست          در هر محول کز طبع بداندیش          دلش با غم و جان جزین هم          بعد این را می کشند با هم          معاذ الله بوسف چنانست          که نمانت بود در پیش ماند</p>	<p>هر چیزت خوش لایه ستانی          دهی تانی عیان بر سوسانی          کجا صی کاه کاه زیر پا کن          هر که ستای پی پای شایسته          برای خود بلای جان خرید است          با جرات فرستد سوی زور          وزان فوگر می سدی نماند          فشرده از غضب صد زور          پریشان گشت زلف آید از زور          زهر سوزید ز دستس از زلف          کند چو سستی بر ملک خوش          سزای دست این پیش زور          عیانت باز می کشند با هم          که روی او کوی او کوی است          بداند چون از زور کرون نشاند          که فکرش را چو س کوی بود</p>
<p>قطعه در سبیل فریاد</p>			
<p>تا از صبا و سوسنی کشند          و درین ندرت روزی گشت نشاند          که از کوه بر شام این محبانت          که از شکر گشت کشت غافل          زبان از شکر کی بر لب قناد          که اکنون با قدم آن کعبه است          از جبر و سفان هر کس خندان          بعد از آن چه مشعل ترک کرد          بر خیزد بارب ز نمانی که سره</p>	<p>تا یکی از شکر و ام دیده          که بگویند مردم آب کو آب          چرا با ربا ز چشم من نشان          که موی از کف شمش از دور          سماک نهاد و آب آید پای          کمانه سیم می اودی نیست          جهانی بر زنجار گشت زنده          برهن تیره ساز و زنجار          ز دوریون کمانه تیره گشت</p>	<p>نه عیان از شکر در مظهرش          که دست آفران کسک جان          جز آتش در مظهر شام و سوز          برو تا بد خورشید جان          ز دور او را در با جوی شمنی          در جادایم راه پیشین          ز قهرش زلفت چون آن          بدو که کسک کسانمانند          کجی نیست عین خود خویش</p>	<p>نه دل سوزان ز داغ او کاش          که با شد مرغ واهی زار و زار          دور آید سوده از آتش غیره          کجک شمس کاش دوری است          بروی خاک غصه می گشتی          که کسک کوه تاست او را ز کوه          دل آن سرود چون قوه کسک          به شمع زوی ز دور و زار          خیزد از کسک کسانمانند</p>



<p>زینچ چون جانشینک دل          کجوا چاه با زین چو داری          چو بردی نارسوبت و بیند          کینک گشت گای با رویت          عذابش از دوا رنگی نماند          زینا سر و از کشتن بریده</p>	<p>وزان بر کشتن او دستش          دزد و تهر کار من چو داری          ز حال ناز من پرسیدان          بر پرسسی ز حال ناز پوسد          سر سب و سر جنبکی نماند</p>	<p>گفت ای عجمی مشیرین          دلش نکست بر عهد انم          ز پناهم خوش اخروخت          من جری نکست انم و خوش          عزیز من هستی چون سوز کرد</p>	<p>بام تو ز بار کسرتان          ز داری نیت با این بار          دلش بر حسرت من بوخت          بجز پناهای عهد من          ز عهد تنگ اقیم و کز کرد          شد از بار غمش خاطر منیده</p>
<p>شرح حال زینچ بعد از وفاتش</p>			
<p>غزنی نخت کله از جوش          سیاهی ز شب کسوی او نیت          سینه سفش با و پدیری          شکوه داشت ده ادا چو نیت          ز کینسی قنادی حاصل لبها          ز راه خنده کین نیت          چو بگری شد منس از دست          وی با نیت منس خاکره نیت          ز نجا چو نیت از غمی کرد          در نجا ان سون نیت</p>	<p>کجا ک نخت آب زنده کین          صباحت از صبح روی نیت          کلاف دیوانی شد ز پیری          بر آمد برین ز پوست نیت          نماندش شد در شیرین نیت          طراوت از نیت غمش نیت          کجوا بکنت بود ز نیت          بر و بر نیت کز کز نیت          چونی شد از غم پوسد نیت</p>	<p>سوم غم کله از نیت          ز پیری شد عجز انم کین          ز رویش ناز ز نیت          ز نیت کین نیت          و نیت نیت نیت          ز نیت نیت نیت          سوز کین بود نیت          نیت نیت نیت          نیت نیت نیت</p>	<p>بیار ز نیت روی خزان          کجوا دور سیاهی نیت          چو نیت نیت نیت          ز نیت نیت نیت          از نیت نیت نیت          کجا از نیت نیت          نیت نیت نیت          برای نیت نیت          نیت نیت نیت</p>
<p>احوال زینچ در راه پوسد</p>			
<p>گرمیتی چو جهان نیت          ز حال دل چو داری نیت          بعد از نیت نیت          تراشیدی از نیت نیت          برون نیت نیت          چو نیت نیت          نیت نیت نیت          دینی نیت نیت          نیت نیت نیت</p>	<p>شدی کربان ملک چو نیت          چو داری نیت نیت          شکوه ز نیت نیت          ز نیت نیت نیت          کوی بر کس نیت          نیت نیت نیت          نیت نیت نیت          چو نیت نیت نیت</p>	<p>نیت نیت نیت          نیت نیت نیت          چنان نیت نیت          کجوا نیت نیت          نیت نیت نیت          نیت نیت نیت          نیت نیت نیت          نیت نیت نیت</p>	<p>غم نیت نیت نیت          هم نیت نیت نیت          کجوا نیت نیت          نیت نیت نیت          نیت نیت نیت          نیت نیت نیت          نیت نیت نیت          نیت نیت نیت</p>





<p>فقدان قاریان یوسف کذا  زینجا گفت این سوز تو در  بدل یک غم ازین تشنه  گفتم ای صاحب بیت  یکی از جانان هستان  که من گفتم این غم چیست  پیشتر سنان برسد جا  کسوف ساد و در کنگر  با شکرت اینی بافت چون  پس ز تسلیم که بر ما کرد  من آنم که گفتم ای سوز  بود نام من گسردن شای  بگفت آنچه روز استای نیجا  چرا ویران شدت باغ جوفی  چرا در غم زت بی نام  وراندن فرصت ختم جوی  ز حال خود کوی نه و شربت  بگفت اول دعا کن ای خدا  درین بری نوسا و جوی  چو یوسف طلب و بر لب  عزوات یافت پرده اول  ز کوه درج لعلش شد آفتاب  دگره یوسف گفت زاری  بروزم چشم بر رو تو باشد  که ای یوسف زنی دادم سلا</p>	<p>خف سینان شد غم ز کف  غم و در دو شب در دو قلم  که از سوزت کس جرمی غم  که تو تا کسین من غمت با غم  گفت ای پدر و منده تا تو را  غلام زار و اندوه پیش نیست</p>	<p>گفته ای و کما این پست  هر ادای دل ز داغ غمت  از آن تشنه سوزی در سوز  از این تشنه یوسف کشت چنگ  سوزت سوی غلو تکاه من بر  چو یوسف هست از لشکر کلاه</p>	<p>که از سوزت من تشنه  ز تو این تشنه مدد نخواست  که از سوزش تشنه کار از تشنه  شدش آن شکوت و خون و کلاه  بگفت ای غم و غم و غم  شکوت رفت از دارالاماره  که ای مدتی باشکرت و جیب  که با یوم آگهی از حال دارش  همه با پولی او با سوز  زینجا گفت ای سرمایه آزار  ز روی من تو اندام من  بگفتم مرمت در وی نکرده  سنگی کل مشک کسب است  چرا شد بد چون سرو و آزار  نیمه عیش و با غمت در آن  دل چو سنگ و همین زور  مرامان شاد است خوشبخت  بر استایم زین فرقت تو  که توانی این کسب کنی  جوان سیر از غار داوش  گفت کیوان از تو که کرد  همه ساکی بعد از چهل سال  که سانی محرم زیم و صال  که تا که بر نفس کشت در کشته  که بخشاید دل او جز به پونه</p>
<p>الطاعات یا حسن زینجا از حضرت یوسف</p>			
<p>ترا گفت ای دگر کون شد ترا  سگال کستان ایله دنیا  سلامی داد و یوسف کلاه  جوانی و جانم رفت بر آن  زینجا که جانم نامم نام  بگفت ای سوز استای نیجا  شکست زین یک ز غم  چرا کسب استای نام  که محسوم از فرغ استای  خدا میداند و یوسف بخت  ز کسب استای چنان بدین  دما نزل زوار غم  اجابت و سوزی معجب  افق از سوزش و سوزش  بگفته اندیش استای  که دیگر از زود و دل چو دای  شب جانم به سوزش  خدا و جهان را این است</p>	<p>بگفت ای کسوف من تشنه  حمید و تهران غموت و زده  از یوسف یوسف نام و نام  کسوف من ترانه و زمین  ازین گفت یوسف که یوسف  بگفت ای سوز استای نیجا  چرا کسب استای نام  که محسوم از فرغ استای  خدا میداند و یوسف بخت  ز کسب استای چنان بدین  دما نزل زوار غم  اجابت و سوزی معجب  افق از سوزش و سوزش  بگفته اندیش استای  که دیگر از زود و دل چو دای  شب جانم به سوزش  خدا و جهان را این است</p>	<p>بگفت ای کسوف من تشنه  حمید و تهران غموت و زده  از یوسف یوسف نام و نام  کسوف من ترانه و زمین  ازین گفت یوسف که یوسف  بگفت ای سوز استای نیجا  چرا کسب استای نام  که محسوم از فرغ استای  خدا میداند و یوسف بخت  ز کسب استای چنان بدین  دما نزل زوار غم  اجابت و سوزی معجب  افق از سوزش و سوزش  بگفته اندیش استای  که دیگر از زود و دل چو دای  شب جانم به سوزش  خدا و جهان را این است</p>	<p>که از سوزت من تشنه  ز تو این تشنه مدد نخواست  که از سوزش تشنه کار از تشنه  شدش آن شکوت و خون و کلاه  بگفت ای غم و غم و غم  شکوت رفت از دارالاماره  که ای مدتی باشکرت و جیب  که با یوم آگهی از حال دارش  همه با پولی او با سوز  زینجا گفت ای سرمایه آزار  ز روی من تو اندام من  بگفتم مرمت در وی نکرده  سنگی کل مشک کسب است  چرا شد بد چون سرو و آزار  نیمه عیش و با غمت در آن  دل چو سنگ و همین زور  مرامان شاد است خوشبخت  بر استایم زین فرقت تو  که توانی این کسب کنی  جوان سیر از غار داوش  گفت کیوان از تو که کرد  همه ساکی بعد از چهل سال  که سانی محرم زیم و صال  که تا که بر نفس کشت در کشته  که بخشاید دل او جز به پونه</p>

خبرین افسانه سازان  
 که یوسف را در حق آید  
 با بسبب بود دل اصل  
 بکام دل گرفتگی  
 نه کجین چه راه از بیک  
 هزاران نفس نیاورید  
 ده شش از شقیب با کون  
 زینجا گفت بهر جان  
 که در دم کوشی در پاس  
 گفت ای زینجا شکلی  
 نه بهتر از منانی کام  
 تو خود کو در با صفت  
 سزایت کرد عشقش  
 محبت کرد در ستم زینجا  
 چشمش قطره آبی در کون  
 چو منی بر تو خورشید  
 عبادت خانه بر روی  
 سر زده در صبح اندک  
 ز چشم اند و آمد و رفت  
 بهر اسان سر بر آورد  
 ز غلوت یوسف آناه  
 به دگفت ای سوار بخت  
 بکنه جریل سبی بخت  
 ز گلشن خندیش که در بند  
 نسبی ز دریا سحر بر جریل

بیگانه آوردن سخت نهار

که از رحمت زینجا را در  
 عبادت یافت کاشف  
 دو ساهد در میان کون  
 نه جمل سوده متعارف  
 نعت از عشقش شایع  
 پس زینجا زینجا بخت  
 تو را در کودکی دیدم  
 بجهت آنکه خود منی  
 همت بلا علام چه  
 زنگ دام بکوشش  
 بیان کن کون سنان  
 بهای یوسف آناه  
 که شد صیاد صید و صبا  
 بفرم چون سیدان  
 نه نعت از عشقش  
 که نعتش کوی هر کجا

بیخ چشم از بیاید  
 جمل تر ملامی که بر  
 چو شد نزدیک آشنو  
 کل شکسته دیدار کل  
 چو آمد زخم سوزن بر  
 که این کج کمر بسته  
 ز کف دل زد نام برد  
 چو یوسف ازین شین  
 چنین کار روز با هم  
 ز لعل می در زین جام  
 زینجا که سادت داشت  
 چنان شد یوسف فریاد  
 شد شش با حقیقت کجا  
 می آینه داری دیده  
 چو یوسف ز غم جان  
 مکانی از سعادت آید

خرامیدن یوسف بکله از جان

چکیدن کرد اشک  
 ز در خط شاعی رخ  
 برون آمد چو خورشید  
 فرود آید کیت زینجا  
 که با خود کت از غم  
 بکسرت و عشقش  
 هلاک شدن زینجا از سعادت

ز در این است نمید  
 شفق کون کیت روی  
 همان شست بر زمین  
 خان یوسف سبی  
 از د یوسف گرفت  
 ز کلبین جدا صل شایع

بر روی در دعوی  
 دلی چشمی که کادل  
 جلای که هزار اصل  
 کل شکسته دیدار  
 در می سفید و اصل  
 روانه جوی  
 بروی خوابانید  
 من این چه که بر سر  
 وفا و عهد و پیمان  
 بهم بی غفله اختیار  
 کف داری یکی هند  
 بدل تم محبت کاشف  
 که دلی تر شد شش  
 فدا و شش شش  
 کنی مردی کمان  
 بکار حق سستی  
 نشسته شش  
 از او این برستان  
 که بیان قیاس  
 که خور در آنچه خود  
 که جریل آمد از در  
 سخت نقل از این  
 در آن بر جانب  
 بهم ز دستان  
 بدل پروانه از

<p>در این کس که در این کس      در آن که جفا می کشد      بگفت آشوب برود و در آن      زمین از گریه چون می کشد      ز شبنم که در آن است      بهندان پشت شده زمین      ز خون آرایش رخسار      در بغل رخ زیبای      در نیا سایه سان افتاده      در نیا تن شده غالی طاهر      عزالی در کنارم دانست      سپهر تیر که واقع سوایست      بگو الله که این شیرین جان      دل که کو نظر منی شده کوه      ز سر زانو زانو سر کرم      ز جبین دست از فکر کلام      نشان گوی از تیر بروشی      بستی پی خون نغمه تن      در نیا که با خود دیدم      رفیقی که پرسد غم در میان      علی شیدا بر مظهر      در عشق از زیندگانم      سه وی نه در میان      از تیر کی که کب طالع      دیگر صبح است بسین</p>	<p>در دین با چکد خون      بگشتن اندوکل با بد      چرا عالم سیاه از دود است      خسوف بر کسوف است      ز فندق که در سر ز غم      به پروین برک بکجا کشد      پس آنکه غم کوی از خود</p>	<p>کی کوان بر در صیاد      ز نی که غم او بود      بگفتش کوی از بوستان      چو صبح آمل که پان      ز زمین نچه برنج کوی      با حقن که در این کس      همه ره اشک می کشد</p>	<p>به چند مانده کل در باغ      شنید از آن است      در آن فن قرار بود      لاله در حین از کس سار      ز برک گل سخن که در      زین ساعت غالی      هزار می چون از من      و نیا آنقدر غالی      نشد سایه بجا کس      بیوسف با در بر      رسیدن دل به بر      ز از آن است      پیوسته اینان      به بیوی من از      فکرم در میان      که از کل نچه      خوشی من      نام تو داشت      رفیقی باقی      که خورشید در      خدا و در      دفعی که بد      مشاق در هر      باوی کس      زین کل</p>
<b>دله ایضا</b>			
<p>قد بالای سر و آسای      که خالی دیدم از جای      که با من شده هر کس      محبت و افکن مردم</p>	<p>در نیا سر کس      هزاران هست      سهاک افتاد برنج      به جز آن مردم</p>	<b>شکر تو حق و با حق هم نام</b>	
<p>دام از نظر علم      قلم از روی دفتر      قلم ز کشت و کشت</p>	<p>قلم از کشتا      دستم خامه      شکر خارا</p>	<b>غرکات</b>	
<b>نشانی از صد که</b>			
<b>در مصیبت سولا</b>			
<p>ایسی که جویدم      ششاه منصور</p>	<p>که کوب شع ایران      و صی سول خدا</p>	<b>دله</b>	
<p>زین کس      که بر غم</p>	<p>خوش آنکه      که بر غم</p>	<b>دله ایضا</b>	

ازین از رنگ لاله لعل تو	هوا از بوی گوی عشق زلفان	سختم و دشوار و قوی	نسیم سبزه دم و اسن کشاست
ستم طریف جز نیای برکت	شکر گوش بر دند کام دل	کسوف کفر حریف است نور کما	بسی ز مهر و وفا و کی عشق کما
که من نبودم جلوه زلفان	که من نباشم و باشد چو من	در یک از طرفی که چشم کما	که چشمش نمی گذارند ستان
یکایه که حکمت نظایر تو	زارگاه شوق سزای کمان	سجده آرد و الا ای و انم	سنگت کت کلان بخا تو
سخت آینه بر دین چو من	صیاء شعله خهران کمان	ریخت نظر و کونست	بهرش پدید آید ایوان تو
ز هر سمت نظر نگاه به من	که از مدهمت جان فکانه	هم از دستت روی کمان	که جسم لطیف در رخ مجر
الا ای صبر سال سرد	کسی از تو اوراق لاله کمان	ز تو بارگاه بلند سلیمان	هم از دستت لطف خردان
کسی از تو شمشیر زلف کمان	نیار دکنه بر تو نسیم کمان	ز کمان بی عین صبر کمان	همی از کف سایه بر رخ کمان
تویی یک یعقوب بر کمان	تویی عیدوی مرزبان کمان	چرخش زلف از کی کمان	ز هر آوری سوی کمان
سوا هم ز سوی صبر کمان	که یک لب افروخته بر کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان	در آن خنده بر بوی کمان
بنام مبعار طاق بر کمان	دیوان تو در بند چو کمان	ایا بود و آن کمانی بر کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان
دیسر دل اندم من کمان	بر همه فرامند باین کمان	دارای هم مملکت آری کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان
ایدان تو در بند چو کمان	انسانه از چه سنی و کمان	آهیم منت زلف از کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان
تا زه تر از ارباب کمان	هر زده بش آینه کمان	خط سبیت تو به کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان
دای و دشانت چو کمان	خون خوار می چو کمان	ز یکی کمانه کفر کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان
و او ایدت از لطف کمان	چشم بر راه طالع کمان	میر و شان همه کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان
خالی تو رخ خود و کمان	ساخته کون طالع کمان	دستم از هم نام کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان
زلفت که سر سوسای کمان	سبده و شمشیر کمان	روز در انون کل کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان
شده سر روزه و کمان	سرور هاشم کمان	روز و رنگه و شمشیر کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان
که شش بر زلف کمان	شاه و در دین کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان
بارده روز حرام کمان	میر و شان همه کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان
چو خدانت و ارباب کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان	باین شمشیر شوک و لی کمان

ساقی العیش در نوشند	مطرب لود در نوشند	می به کاد و سال است	باشاد می کند نام همه
فی بن ترا است	دوشم از خواب بود	دولت	تا همه به ششم خوش حال
موربانه ترانه ساز می	مخامه خاتمه بدیل	بکی دیدم از صفا حوت	روشن از خود نه از حال
سین کسبیم آن رود کسب	کر لای نمود شیخ	نفس صبح در کشا کس	دیده ام پاید به در کس
بر کار کل افتد جو کره	گیره جو رخ لاله بار	باد سحر دم در چمن آقا	ظهن سبزه بوی گل آقا
خوانده بر خوان حکم	دولت	پراسده خاتم کس	تبع کف سلطان قلم
گشته هم کاسه سیاه	دست در کاشان حکم	حال دنان زبان مستغنی	کشته اشرف چو دین
عیب نهانی از دل	چون میان گشت عریان	آهن نقشه ریش سر است	تیرازید شده میان حکم
ایا نسیم صباکت سار	دولت	بهری شاه دل رخ	سبار کی و قدده نه ملازم
نه دایم سیر لغت کسا	نه عاشق لب شد کس	بهری شاه دل رخ	برو بکجه شیراز این سار
بگویی در سن آینه	بگویی در سن آینه	بهری شاه دل رخ	بان سلال پاک سحر
چسبج بجز یک چیز	دولت	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
به بین لعل خدیجه	بگو که ام بان که هر است	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
بجان تو که گران جان هم گران	بگو که ام بان که هر است	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
جزا که الله خیر است	دولت	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
نه فرزند می از فرزند	فرزند سعادت نه	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
کس یک باغ و خاک	زینکیم در نیکان یادگار	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
چو از اصل همان آید	راصل خود فراموشی	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
ریخ از دنبال مردان	اگر مردی داند دنبال	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
کمن گونا گوست	ز با افتاده خواهد	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
ترا آن به که با و آینه	اگر نه کوش آینه	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
صان پانده شو	دلی ویران کن	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
در میان این کس	در نسبت مولای	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ
نفس در صبح نهامش	چنانکه فرزند	بهری شاه دل رخ	بهری شاه دل رخ

<p>خواجه شهباز انصاری در خطری شدین صدیقی کی دادند دارنده بان نزلت که میرسد خبر ز حال سنت نسبت ایندی که چو در مهر بود زاده تو خودی چو آمد ز خوشتر که نبرد کی بیاسی آن کیش لی بودی چو دل نشسته بی طومر بودی نفس گشته ز یاد تو آن گزینم شاد و تی خندان حضرت تویم پاکش ز سر موی آن پندارند که صفتی وحی در صد اول تو خود داد چو شاه آن کس که گر باشد صفا کجاک جلدی خوشت آنس فرد کوی روحی و از حضرت پاک عدس گشته ز هر چه برام بودی ز هر چه نوبت گشته این بیان تو سینه او زان بر شد در صد آری ز دل کالت نشین جانان که تا چشم بر خاک در فلک دیندم که سالیخ ز یاد جانان یاسعد و صبر بر هر چه نظم ترا کانی و دی بی الان و کستی و شنی از آن</p>	<p>صبوحی که کرد در آن مقیم ولی در عشرت شاد و می بدلی تو جدا کرد بند اندم چو در صبر بود آنس من سیدم چنانکه بود مردش نشسته که این بر آدم و آن کجست که رفه ز نو کسله چو زبان بیده ترک تو این نمونه که نام نفس زاده خدا کرد که من بند و لی</p>	<p>شده ز بند ز گلگون خان خرم ناله در کارش با عدل با سواد شکست من عیانت برست حد کون میکند تانت در پر شکوه هم از شاست رسید و میرسد هم نفس یکان بجان حرکات شامل ولی کج ججان مجلس کجست فدای داده من تو هم در بود ز سزای شکست</p>	<p>و با او در اصابت من سند خود فارغ بر نفس بر کست سکوی کویست زانه از تو جدا کرد و زنی بر کج که کون بیزه سکوه دل تو را جدول خود خراب که گشته دل هم بعد که که وفات ز فاعر کاه ازین صبر ترا کون پا که آنگاه بجای تو از دست سرسخت بر آن دست کسی بوعد و فاعسای خود را چه چشمی بدرق باه عرب کس شهرت من زده شای سرجوگان حسین بیزادی و با وقت سپیل شیخ چه ز دل که سیران و اعاده قانون که این شعبان کبر و کوی بود امین و زنده بسیار کس صاحب نام</p>
در مدح کسب علم بر اخص			
<p>اقی ز حسن سیدان سپاسم جان خود استان صلح شای نماز در سالی سودا زای زرش بنا کای کس که خروج فصل زینجا رسد و می کلا که کسی اعجاز ای بی</p>	<p>شده سیدان سوف چون و باو سوی فروع دو وزن شان او که خبر بر سپس</p>	<p>شده سیدان سوف چون و باو سوی فروع دو وزن شان او که خبر بر سپس</p>	<p>شده سیدان سوف چون و باو سوی فروع دو وزن شان او که خبر بر سپس</p>

<p>سازگار سر و تنم بر لب          چو شاه با در پر لکان چون          و در جریغی خواب چشم زان          عین است سر تیغ کیان در تیغ          که در ناله تو کند سالی برین          که در خصم بد که تو علم تو سر کند          تا ز هر بی دولتک دنیا بچو بکند          از صفایان بوی آن آید می          که چشم من زینجا خسانه          صدم دیدم صدم صدم صدم          نند ز دروغا چو دانی گفتش          گفت من از دیگران که چشم          گفتش که یک خدمت من است          ای توانی بر کفانی          پریم عادت طفلان دارم          که درم از خنده نه زاری برود          من بومصل تو جسد زلی          آن کران محل بود بازاری          سیر کرد همه که چشم عدوت          من چاکد زستان کلاوی          سال به جوانی آن بدو          شند عولان کجای بر چشم تو          که شاکلی کزین است با نیک          بر کف تو ز لال من جیغ تو          خود ده بیکر کوزه که سبیل می</p>	<p>چون شنبه شیر ز دل کلبکی          از تیغ راه ناشوی شود ز جفا          ایام خدا که از حساب من          از دگر کی سوال از جودت تو          بر که دش هم زندگ کن در جیغ          ز بطران بنمسی بر باغ</p>	<p>وز عمل که آب زینا چو حیرت          همان کرم پیشش ز غوغای          اگر کشوری خراب میت ز دنیا          از حسن باغ مستغای که طلب          ترک فلک چو به تو جمل کجک          ایام ز در لب کند هم</p>	<p>وز بام که سرخ غای باغی          ناشوی لایحی آلود باغی          کوشش بهر زمین باب جوی          با دکن چو نفس کش ز غوغای          و در تیغ شیر چو دوزان غوغای          با این راه تم و افرا سیاب غوغای          از سابقان آینه با شرب غوغای          بوی جان از صفتان آید می          بوی مشک و زعفران آید می          که تو بوی صفتان آید می          با دش ازین با توان آید می          تا صدی کاروان آید می          جبریل از استان آید می          بوی غزالی تو ادا دایمی          کاه او که کلاه باغی          او که ز بی در ماسنه          او که بهر کوش میانی          عفت نکا که کند و بقای          ای نور و عالی در میانی          از جانشانستان کلاوی          غاصد کونج بهر سری که کلاوی          تیغ بدست و سابل و کلاوی          شمشیر کلاوی و شمشیر کلاوی          خشت زین کلاوی و کلاوی          ساعد و تانی و ساید کلاوی</p>
<p>دولت</p>			
<p>عاجده هم کرد از ان آید می          جانب کاشان آید می          بر تن از بوی تو جان آید می          پس از قوزمان آید می</p>	<p>یادان در راه کس از راه          بر سر راهش دیدم گفتش          گفتش از دوستان آید می          از نصیر الله والدین آید می</p>	<p>یادان در راه کس از راه          بر سر راهش دیدم گفتش          گفتش از دوستان آید می          از نصیر الله والدین آید می</p>	<p>یادان در راه کس از راه          بر سر راهش دیدم گفتش          گفتش از دوستان آید می          از نصیر الله والدین آید می</p>
<p>دولت</p>			
<p>نه تو اول بر کفانی          من این شومی صبح از زانی          و در هم کوبید از ادا دانی          چه کند تا کرم بر دایمی          آن که تو علم بود ز دانی          بودت ایما که کند مانی</p>	<p>ای عمت ای عیسی ای          کلاه از خنده کرم گل بری          او که خنده ز بی دردی          او که با دلمش نور زوری          سینه کرد همه که گفتش          سینه یاری صبح نو مرا</p>	<p>ای عمت ای عیسی ای          کلاه از خنده کرم گل بری          او که خنده ز بی دردی          او که با دلمش نور زوری          سینه کرد همه که گفتش          سینه یاری صبح نو مرا</p>	<p>ای عمت ای عیسی ای          کلاه از خنده کرم گل بری          او که خنده ز بی دردی          او که با دلمش نور زوری          سینه کرد همه که گفتش          سینه یاری صبح نو مرا</p>
<p>دولت</p>			
<p>کرده کند استان کم کند این          غوک می کند کونج بر شمشیر          سده به تخت کاه ازین برانی          بر سر پرده ال من غوغا کرد          برده بچند پرده بستان غوغا</p>	<p>عاصد کونج بهر سری که کلاوی          داده درین کس بر کوش می          پهلوی شیر سید کلاوی          ز در ساز کلاوی مطرب هم          و شکر کانی و دعوی در برگی</p>	<p>عاصد کونج بهر سری که کلاوی          داده درین کس بر کوش می          پهلوی شیر سید کلاوی          ز در ساز کلاوی مطرب هم          و شکر کانی و دعوی در برگی</p>	<p>عاصد کونج بهر سری که کلاوی          داده درین کس بر کوش می          پهلوی شیر سید کلاوی          ز در ساز کلاوی مطرب هم          و شکر کانی و دعوی در برگی</p>



<p>درد مهری قصه بر سر چو مهر با تری چو با کفالی</p>	<p>هند و خفاف بری خمر حسن می زمانه اولم کجاست</p>	<p>مشق می کشد جان بزم شد ز فون بجای میخ زند</p>
<p>بر او از خود ستاره دادند بروغی که در دوشی بر او</p>	<p>دولت</p>	<p>دولت</p>
<p>خوب فصد مرغ واهی که بیگس نشاکم نیم شب</p>	<p>دردست و سف خورشید نه روزی که کند راه بر تو نشانی</p>	<p>ندم که شسته است لوز کسی بگر که آواز شد چه ادب</p>
<p>و که ز خون کسی بر تو کرتیم که میرد میدان غم و غم</p>	<p>بپای شب و درج پایش ز حال دار سلطانی بر سلطانی</p>	<p>صدی مصلحت گمانی و که نه دام کردن خواجه</p>
<p>عیان ز خنده دیدم غم می غم شنبی غم شنبی</p>	<p>که بریدم شب تیره عدل که نام او نه طای برده با</p>	<p>کونایم که درم شکر و که نه بزم شربت غم</p>
<p>در آرزو کفایت چو چشم چو گرم شد غم شنبی</p>	<p>عبد از قس شب شایع تو غم شنبی و لیس و نشانی</p>	<p>عصا که در کشتل جهان چو بزم شکر و موم در غم</p>
<p>ترا که درم چو حال دیده ترا که راه عهدی جان</p>	<p>که در آرزو کفایت چو چشم چو گرم شد غم شنبی</p>	<p>بست و بگریزای غم شسته نانی صورت و سف</p>
<p>چو شمع خار پایی نیم سج سر بن باغ</p>	<p>ترا بندم چو زلف در پیشانی ترا که شمره شوی پاکدانی</p>	<p>بست و بگریزای غم شسته نانی صورت و سف</p>
<p>بی دو کانه بجان ز نظر غمی و شوک آرد</p>	<p>ترا بندم چو زلف در پیشانی ترا که شمره شوی پاکدانی</p>	<p>بست و بگریزای غم شسته نانی صورت و سف</p>
<p>نه خدای که فرستد خفا تارک اند زین لغز خفا</p>	<p>ترا بندم چو زلف در پیشانی ترا که شمره شوی پاکدانی</p>	<p>بست و بگریزای غم شسته نانی صورت و سف</p>
<p>دوم مهر و دندم و که شست کوی که در این</p>	<p>ترا بندم چو زلف در پیشانی ترا که شمره شوی پاکدانی</p>	<p>بست و بگریزای غم شسته نانی صورت و سف</p>
<p>هم چو است و چشم عیان ز مهری نفس خار</p>	<p>ترا بندم چو زلف در پیشانی ترا که شمره شوی پاکدانی</p>	<p>بست و بگریزای غم شسته نانی صورت و سف</p>
<p>قیح فراوردان دوم مهر و دندم</p>	<p>ترا بندم چو زلف در پیشانی ترا که شمره شوی پاکدانی</p>	<p>بست و بگریزای غم شسته نانی صورت و سف</p>
<p>دولت</p>	<p>دولت</p>	<p>دولت</p>
<p>که خود حال لا است بسر او دیدان برستان</p>	<p>دولت</p>	<p>دولت</p>
<p>اگر کرده در باغ نمان بر شمری کای</p>	<p>دولت</p>	<p>دولت</p>
<p>چشم مردم سان چو فصل و شایع</p>	<p>دولت</p>	<p>دولت</p>
<p>دولت</p>	<p>دولت</p>	<p>دولت</p>
<p>دولت</p>	<p>دولت</p>	<p>دولت</p>
<p>دولت</p>	<p>دولت</p>	<p>دولت</p>

<p>در این جهان جدا گانه          بر چشم من چون زبون و کبریا          چو نفس بر صحن دستاورد          بیدار بود زیندوست کما          تمام طوطی نقشه خوشتر          چگونه بکسرتی طبعه و بیان          جان عسای هم پستان خور          کار کف خندان سگی اورا          و من کارشس این شکر          و در تو جان سپردن تا بعد          من بچای بر اول مر می گویم          در آن تو را شایه ای بیشتر          آنی جهانم کوی بود کما          فغان که شده غم خوار و کما          باغی که یاز تو منی آستان          بر دل که در بد از من          من که در نفس افتاد و در بند          از کیهام پرسس که از کوی          خورم که جواب شد حالست          زبان غمی که بدل استم شایه          هر که صبح در زده در شکوه          بر و صبادم این باغ در پیک          وصل تو کز نفس از دست          نشسته کرده است بکوه          خوشم که غیر ترا درش نمیدانم</p>	<p>بمردم و با نوتها هم          بودی ایلی که در نوتها          بر دوش ای که کس نشسته          بود و فرود می هوا بنیسا          نه در لیل و نوح و نوح          به سخن از بود و ما هم سلیمان          از غمی باز ماند کرده چو          چرا که من که آمد و با سانی          در تمام درین پستان سزا</p>	<p>سکن قادی این همی سانه          بر کوی که نظر کنی در و پی          بر یک برک و خشان با          غار و لطف کلیم مجرم          کما که خشان داده و نوح          همین سلازم و علال          چو در میان مرگ که قعی          پاست زیت طاهر و سکا          بوقی صوره زلفک با نشی</p>	<p>برستی چه نواری می          بر حرف خزان آفتاب          کس و صو خستین نگر          بر همین کامت حاجت طلب          روز عشق نماند و در نوح          قین و صدف بر نفسی غلی          دستا و سوسن رخ کرده          تا که خنده زنده در سلیمان          کام تیره شد با شیر سالی          از توره و این صدف طرا          و خازن خان من این شرم          این سینه ترا زنده از کما          در شکوه کار ندره جان          انچه زانم که سوی آستان          هر که زنده کردی که از کما          در این کبریت نزل          نده غم این پیش از غم          بیدار هم کما بعباید          در دست و شمع جانست          در کلمه ای بر این شایه          ناله ای ترا مرغ کوه          و که نه پرخان چو چکنت          ناله ای که قصه از دست          تو غافل ز خود و کس          زنده و اندک که برده ای</p>
در لیلیا			
<p>عالم بزرگ فرهادی بود جا          ای که آه که سیاه از دست          جانی جرم بود که نادر          که فرزند با من شرم          نباید شک بر رخ دیگر          خوشست چکیده از دل          جلوه ببلور دای هم شایه</p>	<p>ای درت از پر شبی دور          تا نهد دست از زور          از وضع جان از جرم          و ندره از هم بسیار          در هر دو نهدی در سار          از کوی و غار و ن          در از شب صلح ترا</p>	<p>در لیلیا          بر زلفت سینه در کما          علاج حسرت مالد علی          شب بوشت چو سدا          شد انگار زلم غری میفاز          نوح سسری هم سالی          کس ندر کس که ندر          خوش اند غیر من در کس</p>	<p>در لیلیا          بر زلفت سینه در کما          علاج حسرت مالد علی          شب بوشت چو سدا          شد انگار زلم غری میفاز          نوح سسری هم سالی          کس ندر کس که ندر          خوش اند غیر من در کس</p>
در لیلیا			
<p>که با دگر می خوری جز          نغمه برد می در و کما          ازین چو سود که پر          حرف دارم در کما          از همه عمران خست          مان بد که رخ سوده          کمانش که ترا این سالی</p>	<p>که با دگر می خوری جز          نغمه برد می در و کما          ازین چو سود که پر          حرف دارم در کما          از همه عمران خست          مان بد که رخ سوده          کمانش که ترا این سالی</p>	<p>که با دگر می خوری جز          نغمه برد می در و کما          ازین چو سود که پر          حرف دارم در کما          از همه عمران خست          مان بد که رخ سوده          کمانش که ترا این سالی</p>	<p>که با دگر می خوری جز          نغمه برد می در و کما          ازین چو سود که پر          حرف دارم در کما          از همه عمران خست          مان بد که رخ سوده          کمانش که ترا این سالی</p>







در تمام کتاب فرموده اند

چون آمدن عالی مقام شد کتاب اشکده حسب افرایش سرکار و شوکت و شان عالیجاه  
 رفیع جایگاه عزت و اقبال اسکا و جلالت و رفعت چشما که در بالا جانم و ادب  
 و زهد و انانیت و الاقتدر بر کرده و صدق مناصب مطهر و قبله در مقام  
 انامه صادق صاحب شیرازی نام الله قبله بزبور جمع در آمد و در کارخانه  
 المطبعین هایشان و او میا تحریر و تخریر درشت فی بداعت جبهه الله حدیث  
 نلف و رحمت و نفعان نیا به جنت در ضوان آید مکاه شدی عزیزانده سکن  
 است طبع و در تمام یافت و قد خصل الفخرف فی و الله عسیر  
 من شهر ریح الاول من شوکسندج و چین  
 و دین پیدا الف من اجرة البوی  
 صاحب الاف التمه ۱۲۸۰















